



یکشنبه خونین

۹ ژانویه

سلیمان ثانی آخوندوف

ترجمه محمد قاضی زاده

سلیمان ثانی آخوندوف

یکشنبه خونین

نهم ژانویه ۱۹۰۵

ترجمه محمد قاضی زاده

- انتشارات ارک ، تبریز
- یکشنبه خونین
- سلیمان ثانی آخوندوف
- محمد قاضی زاده
- چاپ اول ، پائیز ۵۹

□ شناسنامه سلیمان ثانی آخوندوف (۱۸۷۵ - ۱۹۳۹)

سلیمان ثانی آخوندوف ، داستان پرداز و
نمایشنامه‌نویس رئالیست آذربایجانی در سال ۱۸۷۵
در شهر شوشا بدنیا آمد . در کودکی پدر خود را
از دست داد و تحت تربیت مادرش بزرگ شد .
سلیمان در سال ۱۸۸۵ به کمک دایی خود وارد
دانشسرای تربیت معلم غوری شد و تحصیلات ابتدایی
و متوسطه خود را در همانجا تمام کرد و در ۱۸۹۴
بعد از اتمام تحصیلاتش به شهر باکو رفت و در مدرسه
«روس - تاتار» آن شهر به معلمی پرداخت .
از سال ۱۹۰۶ قلم به دست گرفت و نمایشنامه‌هایی
چون « دبادت خان » و « طمعکار » را در همین سال
نوشت . نمایشنامه «آشیانه لاجین» او بارها تجدید
چاپ شده و به زبان‌های مختلف دنیا ترجمه شده
است . سلیمان ثانی آخوندوف غیر از نمایشنامه‌هایش
داستان‌های زیاد و مشهوری هم نوشته است ، که
بین آنها مجموعه « داستان‌های مخوف » شهرت
جهانی دارد . سلیمان در زمان حیات خود با اکثر
روزنامه‌هایی که در آن زمان در آذربایجان منتشر
می شد همکاری نزدیک داشت . علاوه بر همکاری با
روزنامه‌هایی چون ارشاد ، طریقت و حیات ، در

روزنامه‌های دبستان و مکتب هم، که مخصوص بچه‌ها بود، حکایت و داستان می‌نوشت.

امروز، سلیمانی ثانی آخوندوف، به عنوان يك هنرمند و نویسنده اومانیست (انسان‌گرا) که در دوران تیره‌روزی ملتش قلمش را با نوشتن مطالب اجتماعی - سیاسی به نفع آنها بکار برد، شناخته می‌شود.

چهار داستانی که از این نویسنده ترجمه شده است، عبارتند از: «یکشنبه خونین»، «سگ مستر گری»، «دختر سیاه چرده» و داستان کوتاهی به نام «ضیافت».

داستان «یکشنبه خونین» تحت تأثیر قیام ۱۹۰۵ روسیه نوشته شده است. روز یکشنبه نهم ژانویه سال ۱۹۰۵ در شهر پتربورگ، جمعیت بزرگی از کارگران و زحمتکشان، که با زن و بچه، برای شکایت از وضع خود به سوی دربار می‌رفتند، به فرمان نیکلای دوم، پادشاه روسیه، هدف رگبار گلوله قرار گرفتند. کارگران، از پیرو جوان، مزدورن همه با فرزندان خود رفته بودند که احتیاجات خود را به زبان مسالمت‌آمیز بگویند و ستمگریهایی را که متحمل می‌شدند، شرح دهند، تا نیکلای داد آنها را بدهد. آنها آرام، مسالمت‌جویانه، بدون اسلحه و با خواندن دعا می‌رفتند. با زن‌ها و بچه‌ها ضدوچهل هزار نفری می‌شدند. تزار روسیه فرمان داد به‌روی زحمتکشان بی‌اسلحه آتش گشودند. در این واقعه بیش از هزار نفر کشته و بیش از دوهزار نفر زخمی شدند. خیابان‌های پتربورگ از خون کارگران رنگین شد و این روز، در تاریخ جنبش انقلابی

روسیه به نام « یکشنبه خونین » معروف شد. سلیمان ثانی آخوندوف به عنوان يك نویسنده آگاه و هوشیار تحت تأثیر این واقعه، داستان « یکشنبه خونین » را نوشت

داستان « سگ مستر گری » که اولین بار در سال ۱۹۲۷ در مجله « معارف و مدنیّت » چاپ شده، نشان دهنده تضاد خلق زحمتکش چین و امپریالیستهای اروپایی است. انگلیسی‌ها، با غارتگران محلی دست به دست هم داده و دست به چپاول و غارت منابع و ثروت مملکت چین زده‌اند. « پوآن‌قای » جوان، هنرپیشه دوره گرد هم مثل سایر روشنفکران و زحمتکشان به فکر وطنش است. او با خود می‌اندیشد که « ... وطن بزرگ و محبوبش در زیر پنجه امپریالیست‌های وحشی و خون آشام خفه می‌شود. او می‌فهمد که چین دارد نابود می‌گردد. » و درست همین موقع است که آتش انقلاب در شهر « کانتون » جرقه می‌زند و پوآن‌قای هم به انقلابیون می‌پیوندد. انقلاب بالا می‌گیرد و سنگ‌های انگلیسی، از چین بیرون رانده می‌شوند.

داستان « دختر سیاه چرده » از سری « داستان‌های مخوف » سلیمان ثانی آخوندوف است. این داستان‌ها بین سالهای ۱۹۱۴ - ۱۹۱۳ نوشته شده‌اند. در این داستان‌ها، نویسنده با قلم مو شکاف خود دوران تیره قبل از انقلاب را تصویر می‌کند. در بین این داستان‌ها، داستان « دختر سیاه چرده » جای مخصوصی دارد. این داستان در سال ۱۹۱۳ به قلم آمده. در این داستان زندگی رقت بار روستاییان و دهقانان ستمکش بخوبی نمایانده شده و نویسنده با مضمون

روابط فتودالی روستاهای آذربایجان را با سبک
رئالیستی خود استادانه نقاشی کرده است .

آخرین داستان این مجموعه ، « ضیافت » ، در
سال ۱۹۰۵ نوشته شده و نخستین بار در همان سال
در روزنامه « ارشاد » به چاپ رسیده . در این داستان ،
نویسنده مسئله ای را مطرح ساخته و منتظر جواب
نشسته است . جواب مسئله چندان هم ساده نیست .
زیرا يك مسئله اجتماعی - سیاسی است و به این
صورت مطرح می شود: « چه کسانی سنگینی ستون های
حکومت را روی دوش خود تحمل می کنند ؟ » و این
پرسش در ضیافت نجبا ، تجار ، فتودالها و غیره
مطرح می شود ، و هیچکدام از اعضای این طبقات
نمی توانند یا نمی خواهند مسئله را درك کنند و جواب
گویند . در این میان يك نفر زحمتکش روستائی
جواب پرسش را با صراحت بیان می کند و می گوید:
ستون های حکومت روی دوش زحمتکشان و کسانی
قرار دارد که کار می کنند و زحمت می کشند .

در ترجمه این داستان ها از راهنمایی دوست
عزیزم سیروس مددی استفاده هایی کرده ام و از ایشان
تشکر می کنم .

محمد قاضی زاده

۳۰ بهمن ۱۳۵۶

یکشنبه خونین

غروب روز هشتم ژانویه ۱۹۰۵ ، زن کارگری در حالیکه ، در یکی از کوچه های جزیره واسیلیفسکی با برف و سرمای جانسوز و کولاک وحشتناک سرسختانه مبارزه می کرد ، به منزلش برمی گشت . در چهره درهم فشرده او آثار یأس و نومیدی بوضوح دیده می شد ، زیرا که حتی به یافتن تکه ای نان خشک و خالی هم برای بچه اش موفق نشده بود و حالا دست خالی پیش او برمی گشت .

زن به خانه رسید . با دست یخزده اش در را زد . لنای کوچولو با هزار زحمت در را باز کرد و به محض دیدن مادرش پرسید :

– مادر برای من خوردنی آوردی ؟

– دخترم ساکت باش . بگذار خودم را کمی گرم کنم .

ورا این را گفت و لباس روی خود را درآورد و لحاف تکه پاره ای را به دور خود پیچید ، ولی سرمایی که از شکاف در و پنجره وارد اتاق می شد آنجا را چنان سرد کرده بود که زن ستم دیده در زیر لحاف هم می لرزید .

بابا میخائیل ، پیرمرد ۸۰ ساله که پوستین روی دوشش انداخته و درکنج اتاق نشسته بود و داشت چرت می زد ، وقتی فهمید نوه اش

برگشته ، پس از اندکی سکوت پرسید :

– ورا ، دخترم ، در جلسهٔ امروزتان چه قراری گذاشتید ؟

ورا ، با صدایی که از سرما می‌لرزید جواب داد :

– سیزده هزار نفر از کارگران اعتصابی « پوتیلوف » و کارگران

سایر کارخانه‌ها تصمیم گرفتند ، فردا همراه زن و بچه‌هایشان پیش « بابا

تزار » بروند و دردهای خود را به او بگویند و کمک بخواهند .

لنای خردسال وقتی این را شنید شادی کنان پرسید :

– مادر جان فردا مرا هم می‌بری پیش « بابا تزار » ؟ بین من

خیالا هیچ خوردنی از تو نمی‌خواهم ، فردا « بابا تزار » م‌همه جور

خوردنی به من می‌دهد . مادر جان نترس ، من خسته نمی‌شوم و از گرسنگی

هم شکایت نمی‌کنم .

بابا میخائیل با لحنی تمسخرآمیز گفت :

– از تزار انتظار کمک دارند ؟ برای عدالت خواهی به‌لانهٔ ظلم

و ستم می‌روند ؟ ساده‌اند . من شش پسر و پنج نوهٔ خود را فدای خاندان

رومانوف کرده‌ام و حالا عوض آنها ، در این سنین پیری به تکه نانی

محتاجم . دخترم ، می‌ترسم فردا « بابا تزار » «تان ، عوض نان سرب داغ

به شما بدهد .

– پدر چه می‌گویی ؟ این غیرممکن است . ما کارگران از

صاحبکارها چیز زیادی که نمی‌خواهیم . ما در مقابل دوازده ساعت کار ،

تقاضای هفتاد کوبک برای کارگران زن و یک روبل برای کارگران مرد

دستمزد می‌خواهیم . آیا این درخواست بزرگی است ؟ تازه ، ما فردا بدون

اسلحه می‌رویم و پرچمهای کلیسا و صلیب در دست می‌گیریم و همراه

بچه‌هایمان پیش « بابا تزار » می‌رویم . « پدر گاپون » نیز ما را رهبری می‌کند . پس برای چه ما را به گلوله می‌بندند ؟

بابا میخائیل در حالیکه زیر لب زمزمه می‌کرد پوستینش را به رویش کشید و پس از مدتی به خواب رفت . لنا - دختر خرد سال - گرسنگی را از یاد برد و درباره « بابا تزار » سؤالاتی از مادرش کرد . ورا هم برای اینکه بچه‌اش را آرام کند از جاه و جلال و عدالت و کمکهای پدرانۀ تزار به دهقانان سخن گفت . لنای خردسال با این لالایی‌های شیرین به خواب رفت .



روز نهم ژانویه خیابانهای پتربورگ از کارگران و زن و بچه‌هایشان پر بود . همه سعی داشتند در مکان معینی جمع شوند . بتدریج جمعیت زیادتر می‌شد . مأموران پلیس رفتاری توأم با مهربانی با مردم داشتند و این عمل آنها کارگران را امیدوارتر می‌کرد که مانع بجا آوردن درخواستهایشان نخواهند شد .

در جزیره واسیلیفسکی نزدیک به چهل هزار نفر جمع شده بودند . ورا و لنا نیز در میان آنها بودند . ناطقین به پشت میزهای خطابه رفتند و کارگران را به جمع شدن در مقابل کاخ تزار تشویق کردند . مردم این پیشنهاد را پذیرفتند و به سوی قصر تزار سرازیر شدند .

هنوز مدتی نگذشته بود که خبر رسید که مأموران پلیس در چند نقطه شهر به روی کارگران آتش گشوده‌اند ، ولی مردم این گفته‌ها را باور نکردند و همچنان به راه پیمایی خود ادامه دادند ، تا اینکه ژاندارم‌ها

و قزاقان سواره و مسلح راهشان را سد کردند و آنها را به گلوله بستند .
وقتی کار گران خواستند عقب نشینی کنند، متوجه شدند که نیروهای تزار
راه باز گشت را نیز بسته اند. آنها درحالی که به همدیگر فشار می آوردند
به خیابانهای اطراف پناه بردند . ولی نیروهای خون آشام تزار دژخیم،
آنها را از هر طرف محاصره کرده بودند . ناله کودکان معصوم و فریاد
مادران ستم دیده شهر را پر کرده بود . با این همه ژاندارم های سنگدل
و خون آشام با بی اعتنائی آنها را درو می کردند .

لنای خردسال مادرش را گم کرده بود و از ترس در کنج دروازه ای
پناه گرفته بود. کودک معصوم چنان ترسیده بود که رنگ چهره اش را از
برف زیرپایش نمی شد تشخیص داد . گرسنگی و ضعف از يك طرف و
خستگی و ترس از طرف دیگر او را از پای انداخته بود . سرانجام
تاب سرپا ایستادن را نیاورد و نقش زمین شد .

ساعتی می شد که لنا بیهوش افتاده بود. حالا دیگر در این خیابان
کشت و کشتار خاتمه یافته بود ، ولی از خیابانهای دیگر صدای شلیک
گلوله ، و فریاد مردم به گوش می رسید .

لنا به هوش آمد . چشمانش را گشود ، ولی تا مدتی نفهمید
کجاست . بیاد نمی آورد که این اجساد که روی برفها افتاده اند و
گهگاهی کسی از میان آنها ناله می کند ، کیستند . نمی دانست آنها چرا
اینجا و آنجا افتاده اند . در این حال صدایی به گوشش خورد :

- لنا ، لنا ، دخترم . دختر گرسنه من ، کجایی ؟ آیا قزاقان
ستمکار تو را هم قطعه قطعه کردند ؟

- آه ، این صدای مادرم است . دارد مرا صدا می کند .

لنا تمام قوای خود را جمع کرد و بلند شد و تلوتلو خوران در بین اجسادى که روی بر آنها افتاده بودند به دنبال صدای مادرش به راه افتاد . یکبار دیگر صدای مادرش را شنید .
با دیدن مادرش ، درحالی که بزحمت خود را روی پانگه می داشت به طرف او دوید و خود را به آغوشش انداخت . ورا زخم بزرگی برداشته بود .

– مادر جان ، چه کسی تو را اینطوری زخمی کرد ؟
– دخترم ، سالدات خون آشام تزار جلاد .
– من دیگر بابا تزار را دوست ندارم . او مرد ظالمی است .
مادر ، بلند شو به خانه مان برویم .
– دخترم ، من به خانه ای می روم که دیگر برنخواهم گشت .
حالا چه کسی تو را پیش بابا میخائیل خواهد برد ؟
– مادر جان ، من بی تو نمی روم . بگذار زخمت را ببندم ، بعد باهم به خانه برویم .
دخترک این را گفت و بعد کوشید روسری خودش را باز کند .
قزاقی سوار ، نیزه در دست از آنجا می گذشت . آنها را دید . اسبش را به طرفشان راند .

– ببینم ، بابا تزار را زیارت کردید . مگر نه ؟
و آنگاه قهقهه ای سرداد . ورا طاقت نیاورد و شروع به بد و بیراه گفتن و نفرین کردن تزار نمود . قزاق ظالم ، نیزه را بطرف سینه او گرفت و گفت :
– خاموش زن عصیانگر . الساعة تو را هم قاطی این سگهایی

می‌کنم که اینجا افتاده‌اند .

لنا وقتی این را دید . سینه‌اش را پیش داد و فریاد زد :

- نه ، من نمی‌گذارم .

قزاق سنگدل گفت :

- بگیر .

و نیزه را در سینه دخترک فرو کرد ، و بتاخت دور شد . لنا در آغوش مادرش افتاد . خون از سینه‌اش فوران زد و برف سفید روی زمین را سرخ کرد .

- ای جلاد، این بچه چه گناهی کرده بود که غرقه به‌خونش کردی؟

و این آخرین کلام زن ستم‌دیده بود . او در حالیکه فرزندش

را در آغوش کشیده بود و می‌بوسید ، جان داد .

لبهای پژمرده‌ی لنای معصوم در حالیکه مرتب می‌پرسید «آخر چرا؟

آخر چرا؟» برای همیشه خاموش شد .

سگ مستر گری

پوآن قای با مادر پیرش در دخمه مخروبه ای در ساحل رودخانه «نان سی» در شهر «کان قوی» زندگی می کرد . پوآن قای هنرپیشه دوره گردی بود که با شاگرد خردسالش سن او در کوچه و بازار و قهوه خانه های شهر می گشت و با خواندن آواز و درآوردن اداهای مضحك ، خرج روزانه اش را درمی آورد . روزهایی که بختش یاری می کرد و بیش از شصت - هفتاد چوق درمی آورد ، علاوه بر نان و پیاز ، يك ماهی هم می خرید و شاد و خرم به خانه می آمد . وقتی وارد خانه می شد با صدای بلند مادر پیرش را صدا می زد :

— مامان ، مامان کجایی ؟

پوآن قای را چینی ها خیلی دوست داشتند ولی اروپاییان چشم دیدنش را نداشتند . چون عادات زشت و غیر انسانی و تکبر بیش از حد و ستمگری های اروپاییان را نسبت به چینی ها ، با زبان لال بازی و به شکل خوش آیند نمایش می داد و مسخره می کرد ، و بهمین جهت چندین بار کتک مفصلی از دست آنها خورده بود . با اینهمه باز از ادا درآوردن و مسخره کردن آنها دست برنمی داشت . فقط جرأت قدم گذاشتن به محله اروپایی نشین شهر را نداشت .

صبح یکی از روزها ، پوآن‌قای در يك كوچه ، حصیری پهن کرده و پیراهنش را درآورده بود ، و نمایش می‌داد . مردم دور او جمع شده بودند . درست در همین موقع آشپز مسترگری از بازار شهر خرید کرده ، به خانه برمی‌گشت . «بوللو» سگ مشهور مسترگری نیز به دنبال او می‌آمد. بوللومانند صاحب انگلیسی خود خیلی وحشتناک و نفرت‌آور بود . هروقت که آدم یاسگی را می‌گرفت، به این سادگی‌ها ول‌کنش نبود ، و تا آب به رویش نمی‌ریختند طرف بدبخت را ول نمی‌کرد . خلاصه این سگ خیلی چینی‌ها را اذیت می‌کرد ، و از ترس صاحبش کسی جرأت نداشت دست به رویش بلند کند .

وقتی بوللو به جمعیتی که دور پوآن‌قای جمع شده بودند ، نزدیک شد ، بچه‌ها در حالیکه فریاد می‌زدند « سگ مسترگری آمد » فرار کردند . بزرگسالان برای سگ راه باز کردند . در این موقع پوآن‌قای به پشت دراز کشیده بود و با پاهایش سن‌او را به هوا پرتاب می‌کرد و دوباره می‌گرفت . چیزی که نظر سگ را جلب کرده بود کاکل دراز پوآن‌قای بود که مثل ماری بر روی حصیر چنبر زده بود . سن‌او به محض دیدن سگ فریاد کشید . پوآن‌قای او را رها کرد و به چابکی بلند شد . در همین اثنا سگ نیم تنه او را برداشت و پا به فرار گذاشت . پوآن‌قای وسایل خود را به شاگردش سپرد و به دنبال سگ شروع به دویدن کرد . او که به‌گرد سگ نمی‌رسید ، از سنگهای كوچه برمی‌داشت و به طرف سگ پرتاب می‌کرد ، ولی بوللو اعتنایی به او نکرده ، نیم تنه را با خود می‌برد . گرچه یکی از سنگها پایش را زخمی کرده بود ، با اینهمه همچنان می‌دوید . در پیچ كوچه يك پلیس

چینی جلوی پوآن‌قay را گرفت :

- واسه چی به سگ سگ می‌زنی ؟
- مگه نمی‌بینی که نیمتنه مرا ورداشته و می‌برد؟
- می‌بینم . ولی این سگ مال مسترگری به !
- وقتی که سگ مال مسترگری شد ، دیگر تابع هیچ قاعده و قانونی نمی‌شود ؟

- پوآن‌قay ، خودت خوب می‌دانی که سگ قانون سرش نمی‌شود ،
دیگه چرا می‌پرسی ؟ حالا یا از نیمتنه‌ات صرف نظر کن یا اگر جرأتش
را داری برو از خود مسترگری بگیرش .

- باشد . می‌روم و نیمتنه‌ام را از خود مسترگری می‌گیرم .
پوآن‌قay به راه افتاد . حالا دیگر نمی‌دوید . آهسته راه می‌رفت
و غرق در افکار خود بود او می‌دانست که وطن بزرگ و محبوبش
در زیر پنجه امپریالیستهای وحشی و خون آشام خفه می‌شود . او می‌فهمید
که چین دارد نابود می‌گردد .

- آیا هیچ راه چاره‌ای نیست؟ تا کی باید چین چهارصد میلیونی
بازیچه دست اروپاییان وحشی باشد ؟

و خودش جواب سؤال خود را داد :

- راه چاره هست ، ولی ما بی‌غیرتها بجای اینکه به اردوی
انقلابی کانتون بپیوندیم و میهنمان را از چنگال امپریالیستها رهایی بخشیم ،
علیه انقلابیون فعالیت می‌کنیم .

پوآن‌قay در این افکار بود که به قصر مسترگری رسید و بدون
پروا وارد شد . در این موقع مسترگری بر بالکن نشسته بود و روزنامه

می‌خواند . او از زخمی شدن پای سگش توسط پو آن‌قای ، باخبر بود
و حالا بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید .

مسترگری سرش را بلند کرد و همینکه پو آن‌قای را دید پاشد و
باعصبانیت پرسید :

- تو سگ را زخمی کردی ؟

- آری من کردم . سگ شما پیراهن مرا ورداشت و فرار کرد ،
منم به طرفش سنگ پرتاب کردم که آن را ببندازد ، اما سگتان این کار را نکرد .

- تومی دانی که سگ انگلیسی هرچی را بگیرد دیگرول نمی‌کند ؟

- آره می‌دانم . سگهای انگلیسی مثل صاحبانشان ، هرچی را
که بگیرند دیگرولش نمی‌کنند

- درست است . و اما تو امروز مرتکب سه تا جنایت شده‌ای

و باید مجازات بشوی اول اینکه تو سگ نازنین من بوللو را
زخمی کرده‌ای ...

- مستر ، اگر سگی ، کلاهی چیزی از شما وردارد و فرار کند ،

چکار می‌کنید ؟

- تپانچه‌ام را می‌کشم و چنان می‌زنم که جابجا بمیرد .

- ولی من سگ شما را نکشتم .

- تو چه حق‌داری این کار را بکنی ؟ .. گناه دومت هم این است .

مسترگری نامه‌ای را به او نشان داد .

- این نامه را از جیب پیراهن تو درآورده‌ایم . می‌دانی چی دارد ؟

- نامه ایست که یکی از رفقایم که در کانتون سرباز است ،

برایم فرستاده .

- دروغ است این يك اعلامیه مخفی است که از طرف فرقه کمونیست منتشر شده . تو از اعضای مخفی آن فرقه هستی ، و با دوره گردی و ادا درآوردن ، افکار آنها را تبلیغ می کنی .

پوآنقای دیگر طاقت نیاورد و با هیجان گفت :

- با این رفتاری که شما با ما چینی ها دارید آخر سر همه مان به سوی جبهه کانتون می رویم . جنایت سوم من چیست ؟

- جنایت سوم تو این است که بدون اجازه وارد حیاط من شده ای ، آن نوشته ای را که بالای در بود خواندی ؟

- نه . آنجا چی نوشته شده ؟

- آنجا نوشته شده : « ورود برای چینی ها و سگها ممنوع »

- مستر ، آیا آن يك قانون است ؟

- آره

- آیا آن قانون را اعلیحضرت جرج صادر کرده ؟

- خفه ، سگ نفهم ، آن را من صادر کرده ام ، فرمان هرانگلیسی برای چینی ها حکم قانون را دارد .

- کانتون انقلابی بزودی کسانی را که آن قانون را صادر کرده اند ، نابود می کند .

به محض شنیدن این حرف خون به صورت مستر گری دوید ، و چنان فریاد زد که تمام خدمه قصر با صدای او جمع شدند .

- این سگ را بگیرد و از آن کاکل درازش ، از تیرك آویزان کنی ، و تا زمانی که من دستور نداده ام بازش نکنی .

پوآنقای بیچاره را گرفتند و پشای تیرك بردند . مستر گری هم از بالکن پائین آمد و به آنجا رفت .

مستر گری « متمدن و نجیب » رو به پوآن قای کرد و گفت :
حالا مثل خرس وحشی فریاد می زنی و می فهمی با کسی طرف هستی !
پوآن قای می لرزید . لبهای سیاه شده اش نتوانست حتی کلمه ای
هم ادا کند . اما در چشمان خون گرفته اش آتش کینه و نفرت زبانه
می کشید . جناب گری پس از اجرای « عدالت » انگلیسی دوباره
به بالکن برگشت و به خواندن روزنامه پرداخت .

مدت زیادی گذشت تا اینکه خدمتکار چینی که برای اربابش
چای آورده بود آزاد کردن پوآن قای را یادش انداخت . مستر گری
به ساعتش نگاه کرد و گفت :

– هنوز دو دقیقه مانده !

بعد روزنامه را روی میز گذاشت و فنجان چای را برداشت .
اگر مستر گری در آن موقع برمی گشت و چهره خدمتکار چینی اش
نگاه می کرد می توانست شدت نفرت او را نسبت به خودش درک کند .
مستر گری بعد از نوشیدن چائیش پائین آمد ، دستور داد پوآن قای
را آزاد کنند . پوآن قای را آزاد کردند . آنوقت مستر گری خودش
قیچی آورد و با دست خود کاکل بلند او را قیچی کرد ، و به طرفش
دراز کرد :

– این را بگیر و نگهش دار ، تا گناهانی را که مرتکب شده ای
هیچوقت فراموش نکنی .

بعد دستور داد پیراهن او را دادند . پوآن قای کاکلی را که سالها
برایش زحمت کشیده بود گرفت :

– مستر ، من هم قسم می خورم که هرگز این روز را ، حتی

برای يك لحظه هم که شده فراموش نکنم. من تا امروز انقلابی نبودم. شما با بریدن کاکل من، با دست خودتان مرا به سوی کانتون انقلابی فرستادید. از شما خیلی ممنون و متشکرم.

پوآن‌قay حرف‌هایش را تمام کرد و بسرعت از آنجا دور شد.



بیش از شش ماه بود که پوآن‌قay در ارتش انقلابی کانتون شجاعانه می‌جنگید. ارتش شمال که امید امپریالیستها بشمار می‌رفت در مقابل حملات عظیم کانتون سرخ طاقت نیاورده، و ناگزیر شهرها و دهات را تخلیه می‌کرد.

حالا نوبت شهر پوآن‌قay، یعنی کان‌قوی فرارسیده بود. پوآن‌قay در نخستین صفوف انقلابیون بود که حمله به شهر آغاز شد. پوآن‌قay مانند شیري خشمگین جنگ می‌کرد. خود را به محل‌های خیلی خطرناك می‌رساند و نخستین کسی که به شهر قدم گذاشت، او بود. هنگام ظهر شهر کان‌قوی به تصرف انقلابیون درآمد. ولی در کوچه‌ها گهگاه صدای شلیك گلوله به گوش می‌رسید.

پوآن‌قay از کوچه‌ای که خانهٔ مستر گری در آن قرار داشت به سوی خانه خود و برای دیدن مادرش می‌رفت که يك دفعه بوللو، سگ مستر گری را در برابر خود یافت. گویا سرنوشت نمی‌خواست پوآن‌قay انتقام نگرفته از آنجا بگذرد. پوآن بسرعت تفنگش را به سینه فشرد و سگ را هدف قرار داد. به محض شلیك گلوله سگ به زمین افتاد. پوآن‌قay دم سگ را گرفت و کشان‌کشان جسد را جلوی

درمستر گری برد. دروازه کاخ، درها و پنجره‌های خانه همه بسته بودند. در حیاط و خانه کسی دیده نمی‌شد.

پوآن‌قay کمر بند خود را باز کرد و سگ را به آن بست و با زحمت زیاد سگ را از دروازه‌ی مستر گری آویخت. بعد يك صفحه از دفترچه‌ی جیبی خود کند و روی آن نوشت: «ورود انگلیسی‌ها و سگها ممنوع!» و بعد کاغذ را به درچسباند.

– مستر گری، حالانازنده هستی، پوآن‌قay را فراموش نمی‌کنی!
این را گفت و به راه افتاد.

سیاه چرده

در یکی از شهرهای قفقاز سراجی به نام استاد زینال با زنش شرف نسا زندگی می کرد. آنها اهل ایران بودند، ولی چون زندگیشان در ایران سخت گذشته بود، آنجا را ترك کرده وبه این شهر آمده بودند. استاد زینال با شغل سراجی مخارج خانواده اش را تأمین می کرد. استاد زینال دخترش ساله ای به نام طوطی داشت. طوطی دختر تیره رنگ و زشت رویی بود. مادرش از بچگی او را «سیاه چرده» صدا می زد و نوازشش می کرد. بهمین علت اسم اصلی او فراموش شده بود و همه او را به همین اسم، یعنی سیاه چرده، صدا می کردند. سیاه چرده، دختر شلوغ و شیطانی بود. با اینکه دختر بود، همیشه با پسرها بازی می کرد. بچه ها از او می ترسیدند؛ چون خیلی جسور و بی باک بود. وقتی با یکی از بچه ها دعوايش می شد، کسی نمی توانست از عهده اش بر آید. سیاه چرده همیشه از ضعیف ها طرفداری می کرد. مادرش همیشه از ناآرامی های او شکایت می کرد و می گفت:

— سیاه چرده را نه آب می برد، نه آتش می سوزاند!

با تمام این ها سیاه چرده دختر دلسوز، مهربان و دست و دل بازی بود. هرچه داشت با دوستانش قسمت می کرد.

در شهری که استاد زینال زندگی می کرد گاه به گاه زلزله رخ می داد . در يك زمستان سرد در آن شهر زلزله ای رخ داد ، و خیلی از خانه ها را ویران کرد . چون زلزله نصف شب اتفاق افتاد و مردم همه در خواب بودند ، خیلی ها زیر آوار ماندند و تلف شدند .

صبح ، مردم دسته دسته از اطراف به کمک زلزله زدگان شتافتند . با بیل و کلنگ مشغول کردند ویرانه ها شدند پدر ، پسرش را ؛ پسر ، مادرش را و برادر ، خواهرش را می جست . عده ای هم ویرانه های خانه استاد زینال را جستجو می کردند . اول جنازه زن استاد زینال و بعد جنازه خود استاد زینال را از زیر آوار بیرون کشیدند . در حین کردن خرابه ها ، روزنه ای پیدا شد که سیاه چرده در آنجا بود . او را بیرون آوردند . او زنده و سالم بود .

سیاه چرده وقتی جنازه پدر و مادرش را دید به زاری و شیون پرداخت . اما هیچ کس هوای سیاه چرده را نداشت .

دو روز قبل از زلزله ، کولی ها در کنار شهر چادر زده بودند . يك زن کولی دلش به حال دختر سیاه چرده سوخت . او را به چادر برد و کنار آتش نشاند ، و برای او خوراك و پوشاك آورد . وقتی کولی ها فهمیدند که دختر سیاه چرده یتیم و بی کس است تصمیم گرفتند از او نگهداری کنند .

زنی که دختر سیاه چرده را به دختری قبول کرد ، زن بیست ساله زیبارویی به نام یاسمن بود از آنجایی که یاسمن زن خوش اخلاق ، ملایم و مهربانی بود ، همه او را دوست می داشتند . اما شوهر او یوسف ، چون مرد ظالم ، بداخلاق و خبیثی بود ، کسی او را دوست نمی داشت .

یاسمن دف می‌زد و آواز می‌خواند و می‌رقصید ، و با پول‌هایی که از این راه بدست می‌آورد زندگی خانوادگی را رو به راه می‌کرد . شوهر او در کوچه و بازار می‌گشت و خرس بازی می‌کرد .

آن روز که یاسمن ، سیاه چرده را به چادر برد ، یوسف آنجا نبود ، او با گروهی از کولیها کوچ کرده بود و بقیه هم در حال حرکت بودند . یاسمن از شوهرش می‌ترسید . چون نمی‌دانست بادیدن سیاه چرده چه خواهد کرد . به همین جهت ناراحت بود .

بقیه کولیها هم راه افتادند . ناراحتی یاسمن بیهوده نبود ؛ وقتی کولیها بهم رسیدند ، یوسف از قضیه آگاه شد و از کوره در رفت و گفت :
- همین که به اولین آبادی رسیدیم ، دختره را از سرمان وامی‌کنیم . هرچه یاسمن التماس کرد و خواست او را از تصمیم خود باز دارد ، بخرجش نرفت که نرفت .

سیاه چرده در دل خود خوشحال بود ، چون از یوسف خوشش نمی‌آمد . حق هم داشت که خوشش نیاید . زیرا چشم‌های سیاه از حدقه درآمده ، و سیمای خشن یوسف نه فقط بچه‌ها را ، بلکه بزرگ‌ها را هم به ترس می‌انداخت . یاسمن می‌دانست که شوهرش مرد طمعکاری است . بنابراین زیرگوشش حرف‌هایی زد و حالیش کرد که سیاه چرده می‌تواند برایشان پولساز باشد :

- می‌فهمی چه فکری برای سیاه چرده کرده‌ام ؟ خودم به او خواندن و رقصیدن یاد می‌دهم و آنوقت او توی شهرها و دهات می‌خواند و می‌رقصد و برای تو پول درمی‌آورد .

یوسف فکر یاسمن را پسندید و به ماندن سیاه چرده در میان

کولی‌ها رضایت داد. سیاه چرده زندگی کولی‌ها را دوست می‌داشت. هرروزجایی بودند، امروز در کناره‌های رودخانه چادر می‌زدند، فردا در کنار جنگلی منزل می‌کردند و بعد دورهم جمع می‌شدند و داستان می‌گفتند. او از همه اینها خوشش می‌آمد. روزهای اول از خرس یوسف می‌ترسید، اما بعدها با خرس هم انس گرفت. خرس با او بازی می‌کرد. یاسمن همان طوریکه به یوسف قول داده بود، به سیاه چرده رقص و آواز یاد داد و لباس نو تنش پوشاند. همه از زیبایی رقص و آوازخوانی سیاه چرده متعجب می‌شدند. وقتی او دف کوچکش را به طرف تماشاچیان دراز می‌کرد، بلافاصله از پول پر می‌شد. یاسمن خیلی خوشحال بود. یوسف، اگرچه از یاسمن و سیاه چرده راضی بود ولی خصوصیاتش را عوض نمی‌کرد. هردوی آنها را آزار می‌داد. سیاه چرده به حکم طبیعتش سرکش و مغرور بود، و بدین سبب اگر از طرف یوسف کتک هم می‌خورد، بازهم از سرکشی‌اش دست برنمی‌داشت. سیاه چرده فقط از یاسمن حرف شنوی داشت. چون یاسمن با او خیلی مهربان بود. یوسف از سرپیچی و سرکشی این دختر تعجب می‌کرد و به یاسمن می‌گفت:

– من با شلاق خرس وحشی را بازی می‌دهم، ولی این دخترک شلاق هم سرش نمی‌شود
 یاسمن در جوابش می‌گفت:

– خب. علتش این است که خرس حیوان است و او انسان. رفتاری که با حیوان می‌شود کرد با انسان نمی‌شود. برای حیوان کتک لازم است، اما انسان فقط مهربانی و منطق می‌خواهد.

یوسف حرفهای یاسمن را خوب درك نمی کرد و می گفت .
- نه . اصلا همچنین چیزی نیست . اگر تو نباشی من ظرف دو
روز ، مثل موم نرمش می کنم .

بحث میان زن و شوهر به نتیجه نمی رسید . یوسف ، سیاه چرده
را بیش از پیش كتك می زد . سیاه چرده چند بار خواسته بود که از
دست این مرد ظالم فرار کند ولی هیچگاه فرصت مناسبی پیش نیامده بود .
بیش از دو سال بود که سیاه چرده در میان کولی ها زندگی می کرد .
او با رقص و نغمه سرائی خود شهرت بهم زده بود . وقتی یوسف ،
سیاه چرده را زیاد اذیت می کرد ، یاسمن شوهرش را می ترساند و می گفت :
- چرا به این دختر بیچاره اینقدر ظلم می کنی ؟ آخرش از
دستت فرار می کند و پولی که برایت می آورد قطع می شود .

این حرفها تا اندازه ای یوسف را رام می کرد و تا مدتی سیاه چرده
را كتك نمی زد . او اسط تابستان بود همه در جستجوی آب خنك و
سایه سار بودند . کولی ها در کنار آبشاری چادر زده بودند . ظهر بود .
همه مشغول بودند . یوسف با خرسش به ده رفته بود . یاسمن در کنار
رودخانه آب گرم کرده بود و لباس ها را می شست . سیاه چرده در آب
رودخانه شنا می کرد . آب رودخانه بنرمی پیش می رفت . آب رودخانه
زیاد نبود و برای سیاه چرده خطری وجود نداشت .

یاسمن بعد از آنکه رخت ها را شست و آنها را روی شاخه های
درختان انداخت تا خشك شوند ، با این فکر که سرش را بشوید
گیسوانش را باز کرد ، و روی سینه اش ریخت ، و سیاه چرده را صدا
زد تا سرش آب بریزد . سیاه چرده زیر آبشار ایستاده بود و صدای

او را نشنید. یاسمن دوباره صدایش زد، باز هم جواب نشنید. گیسوان خود را جمع کرد، و به پشتش انداخت. درست در این موقع بود که صدای غرش سیل را از طرف کوه شنید و بی درنگ به طرف رودخانه شتافت. سیاه چرده زیر آبشار ایستاده بود. سیل سنگها و درختها را از جا می کند و غرش کنان پیش می آمد. یاسمن اوضاع را وخیم دید و با قدرت هرچه تمامتر فریاد زد:

— دخترم، زود خودت را نجات بده، سیل می آید.

سیاه چرده صدای یاسمن را شنید و از زیر آبشار دور شد، ولی چند قدم نرفته بود که سیل مثل دژخیمی او را دربرگرفت.

یاسمن این وضع را دید و چون عقابی خود را به آب انداخت، ولی نتوانست خودش را به سیاه چرده برساند. سیل، سیاه چرده را در خود فروبرد. سیاه چرده لحظه ای در زیر آب ماند. کمی بعد سرش دیده شد. یاسمن دو سه بار در آب غوطه خورد تا شناکنان خودش را به سیاه چرده رساند. سر او را گرفت و روی شانهاش گذاشت.

یاسمن، شنا بلد بود، ولی در میان سیلی که سنگها و درختها را از بن می کند، امکان شنا کردن نبود. کولی ها وقتی فریاد یاسمن را شنیدند به کمک شتافتند. شدت سیل رو به افزایش بود. بالاخره آن دو به تخته سنگ بزرگی رسیدند. سیاه چرده از دست یاسمن رها شد و روی تخته سنگ ماند، اما سیل، یاسمن را با خود برد. کولی ها با سعی تمام هر دو را از دست سیل نجات دادند. آنها بی هوش، روی زمین دراز کش مانده بودند. رنگ و رویشان، رنگ و روی مرده بود. کولی ها کوشیدند و هر دو را به هوش آوردند. بدن سیاه چرده از

چند جا به سنگها خورده و کبود شده بود . ولی زیاد مهم نبود . اما سر یاسمن بیچاره چند زخم عمیق برداشته بود .

زن مهربان همین که به هوش آمد ، حال سیاه چرده را پرسید . یکی از کولی ها ، سیاه چرده را در آغوش گرفت ، و به یاسمن نشان داد و گفت :

- بین یاسمن ، سیاه چرده سالم و سلامت است ، نگرانش نباش . یاسمن نگاهی به سیاه چرده انداخت و بلافاصله چشمهایش بسته شد و از حال رفت . کولی ها زخم های یاسمن را بسته و او را با سیاه چرده به چادر بردند و روی رختخواب خوابانیدند . هنگام غروب یوسف به چادر باز گشت . وقتی که از اوضاع با خبر شد ، عصبانی گفت :

- من می دانستم که آخرش این دختره ، که معلوم نیست از کدام خراب شده ای پیدایش شده ، يك بلایی سرما می آورد . کولیا یوسف را تسلی دادند و گفتند :

- نترس ، نگرانی ندارد . حالا باید استراحت کنند . همگی بلند شوید برویم بیرون . اینجا باید بی سروصدا باشد . فقط دوست یاسمن ، حسنیه اینجا بماند و از آنها پرستاری کند .

کولی ها با یوسف چادر را ترك کردند و فقط حسنیه در چادر ماند . سیاه چرده تمام شب هذیان گفت و فقط هنگام سحر کمی راحت خوابید ، ولی یاسمن تب داشت . تا صبح بخواب نرفت و يك دقیقه آرام نگرفت . حسنیه ، دوست باوفای او هم پیشش نشست و تا صبح بیدار ماند . تب یاسمن رفته رفته بالا می رفت . صبح به چهل درجه رسید . بیچاره از شدت تب ، مثل پرندۀ اسیر دست و پا می زد . حتی نمی توانست

پلکهایش را باز کند .

پس از باران شب ، آسمان صبح صاف و تمیز بود . آب رودخانه پایین آمده بود و مانند روزهای پیش رودخانه جاری بود . صدای آبشار با آواز مرغها قاطی شده بود . آبشار زیبا در زیر نور آفتاب برق می زد . بالاخره یاسمن چشمهایش را باز کرد . گونه های سرخ همچو لاله او به زنبق پژمرده ای مبدل گشته بود . یاسمن ، حسنیه را شناخت و با صدای آرام گفت :

- حسنیه ، یوسف کجاست ؟

- بیرون است خواهر جان می خواهی صدایش کنم ؟

- آره صدایش کن . همه را بگو بیایند . من دارم می میرم .

- خدا نکند خواهر تو بمیری . امروز هرطوری شده طیبی

پیدا می کنم و سربالینت می آورم .

حسنیه این را گفت و بیرون رفت . لحظه ای بعد یوسف و کولی ها

داخل چادر شدند . کولی ها یاسمن را دلداداری دادند . یاسمن رو

به آنها گفت :

- نه ، عزیزان من ، دارم می میرم ، یوسف دستت را بده من

و به وصیت من گوش کن و قول بده که آن را اجرا کنی ...

بعد مکثی کرد و باز شروع به حرف زدن کرد :

- یوسف ، ببین ، چهار سال است که من زن توام ... تا حالا

غیر از فحش و کتک چیز دیگری از تو ندیده ام ... جوانی ام را هدر

کردی ، به من ظلم و ستم کردی ، همه اینها را می بخشم . تو هم به من

قول بده که بعد از این سیاه چرده را نرنجانی و با او مهربان باشی .

یاسمن منتظر جواب شد و سکوت چادر را فرا گرفت آنگاه یوسف گفت :

- پیش رفقایم قول می‌دهم که به وصیت تو عمل کنم .
در صورت یاسمن نشانهٔ خوشحالی نمایان شد . رویه حسنیه کرده و گفت :

- خواهر، سیاه چرده را به تو می‌سپارم . مواظبتش باش آه ...
جلو چشمهایم دارد سیاه می‌شود . دارند مرا خفه می‌کنند ... یوسف ...
حسنیه سیاه چرده !!

یاسمن در میان بیهوشی و هذیان خاموش شد . بعد از مرگ یاسمن ، یوسف مدتی به عهد خود وفا کرد . ولی بعد بد اخلاقی او شروع شد . حسنیه تا آنجا که می‌توانست سیاه چرده را از ستم‌های یوسف محافظت می‌کرد . بعد از مرگ یاسمن یوسف و سیاه چرده هر روز صبح برای پول در آوردن از منزل خارج می‌شدند و غروب برمی‌گشتند . حسنیه ، بدون سؤال و جواب ، از سیمای آن یتیم نگون بخت می‌فهمید که از ظلم و شکنجه‌های یوسف چه می‌کشد . در این اواخر ، یوسف مرتکب عمل بد دیگری هم شده بود . با پولی که دستش می‌افتاد ، شراب می‌خورد . همیشه مست می‌کرد . در این مواقع وضع سیاه چرده روز به روز بدتر می‌شد . روزی یوسف و سیاه چرده با سواران جوانی که رهسپار عروسی بودند برخورد کردند . پسران سوار از آنها درخواست کردند که بنوازند و بخوانند . یوسف رضایت داد . رقص و نغمه‌های سیاه چرده به مذاق جوانان خوش آمد . آنها برای نشان دادن ذوق هنرشناسی خود دایرهٔ سیاه چرده را از پول ریز و درشت

پر کردند و گفتند :

– زنده باشی ، سلامت باشی سیاه سوخته !

یوسف با مسرت و شادی پول‌ها را از سیاه چرده گرفت به جیب خود ریخت و گفت :

– بیا اینجا دخترم ، تو با این خرس توی این بوته‌ها بنشین و کمی استراحت کن . من می‌روم از آن دهکدهٔ روبرو برایتان توتون و فندق و کشمش بخرم .

از این حرف‌ها سیاه چرده شاد نشد . او می‌دانست که یوسف برای خوردن شراب به دهکده می‌رود . با این همه حرفی نزد . آنها از کنار جاده به طرف بوته‌ها رفتند . یوسف خرسش را به شاخهٔ بوته‌ای بست و رو به سیاه چرده گفت :

– تو دختر باهوشی هستی اینجا بنشین ، من الان برمی‌گردم . سیاه چرده در سایهٔ درختی دراز کشید و کمی بعد بخواب شیرینی فرو رفت . خرس مدتی ساکت ماند . بعد شروع کرد به تکان دادن زنجیرش . شاخه‌ای که زنجیر خرس بدان بسته شده بود ، دوام نیاورده ، از بیخ کنده شد . خرس کمی در آن اطراف ، میان درخت‌ها گشت و بعد رو به جنگل دور شد .

بیش از دو ساعت بود که یوسف به دهکده رفته بود . سیاه چرده هنوز از خواب بیدار نشده بود . بالاخره یوسف در حال مستی ، تلو تلو خوران به آنجا رسید . سیاه چرده را در خواب دید و خرس به چشمش نخورد ، لگدی به دختر زد و سیاه چرده هراسان از خواب پرید .

– ای دختر بد ذات ، بگو ببینم خرس کجاست ؟

سیاه چرده از ترس زبانش بند آمد .

– بلندشو کمک کن اول خرس را پیدا کنیم ، بعد حقت را کف دست می گذارم .

یوسف وقتی دید شاخه از بیخ کنده شده ، فهمید که خرس را ندزدیده اند ، بلکه شاخه را کنده و به جنگل فرار کرده است .

– پاشو . بیفت جلو برویم خرس را توی جنگل پیدا کنیم !

سیاه چرده در حالیکه از ترس می لرزید به راه افتاد . بین راه ، یوسف گاهی به سیاه چرده ناسزا می گفت ، گاهی هم با خودش حرف می زد آنها جنگل را زیرورو کردند ، اما اثری از خرس ندیدند . ناگهان نعره خرس بلند شد و به گوش سیاه چرده خورد .

– عمو شنیدید ؟ نعره خرس ماست .

– من صدایی نمی شنوم ، تو دروغ می گویی .

– ببین ، بازهم نعره می کشد .

این دفعه یوسف هم صدا را شنید .

– راست گفتی ، نعره خرس است .

یوسف و سیاه چرده به آنطرف شتافتند . صدای خرس درون جنگل چنان طنین انداخته بود که آنها نمی توانستند جهت صدا را تعیین کنند چنان به نظر می رسید که خرس در آن نزدیکی هاست ولی در واقع از آنها خیلی دور بود . بالاخره خرس را پیدا کردند . زنجیرش به درخت پیچیده شده بود و خرس نعره می کشید . یوسف با بدخویی و عصبانیت ، خرس را در همان وضعیت ، به زیر ضربات چوب گرفت . نعره خرس تمام جنگل را درنوردید . خرس باتکانی حلقه را از سرش

در آورد و مثل برق بر روی یوسف جست . یکدقیقه نگذشت که خرس هارصاحب خود را درید سیاه چرده از این حادثه وحشت زده شد و پا به فرار گذاشت . از آنجایی که خود را باخته بود ، به طرف جنگل رو آورد . کمی نگذشت که خرس از روی جسد یوسف برخاست و سیاه چرده را دنبال کرد. دخترک بیچاره وقتی دید خرس دنبالش می آید، بدنش به لرزه افتاد و با تمام قدرت دوید . فاصله بین خرس و سیاه چرده ، رفته رفته کم می شد . در این موقع سیاه چرده در مقابل خود دره ای دید . خواست از دره پایین برود که خرس خود را به او رساند . اما خرس نتوانست نشیب دره را بدود و با سر به طرف اعماق دره غلتید . سیاه چرده از فرصت استفاده کرد و خود را به غاری که در سینه کش دره جای داشت رساند . دهانه غار خیلی گشاد بود ولی راه غار ، رفته رفته تنگ می شد . خرس از محل سقوط خود برخاست و از ته دره رو به بالا راه افتاد . از آنجا که دست خرس کوتاه و پایش بلند است، سرازیری را بدشواری ولی سربالایی را به آسانی طی می کند . خرس ، بعد از کمی جستجو غار را پیدا کرد و داخل شد . سیاه چرده کورمال کورمال خود را به تنگ ترین جای غار رساند اما خرس گنده نتوانست خود را به او برساند . کمی غرغر کرد و در دروازه غار به خواب رفت . سیاه چرده می ترسید از جایش تکان بخورد ، اما واهمه او بیجا بود . چون حالا خرس رام شده بود و با او کاری نداشت و اگر سیاه چرده را می دید شاید شاد هم می شد .

تقریباً دو ساعت بود که سیاه چرده توی غار دراز کشیده بود دختر بیچاره خودش را چنان به همان سوراخ غار چسبانده بود که

امکان تکان خوردن هم نداشت . نبودن هوا و ترس و وحشت او را بحال بیهوشی در آورده بود . خرس فیس فیس کنسان به خواب رفته بود که ناگهان از خواب بیدار شد و شروع کرد به غریدن . در این حال صدای چند سگ شنیده شد . دیری نگذشت که سگها به در غار رسیدند، ولی جرأت نکردند داخل غار شوند . خرس بازهم ناراحت شد و غرید . چند سوار ، بیا داد و فریاد خودشان را به حوالی غار رساندند . آنها صدای خرس را از توی غار شنیدند و تفنگهای خود را به دست گرفتند و سگها را به طرف غار کشاندند . یکی دو تا از سگها داخل غار رفتند و کمی نگذشت که زوزه کشان و مجروح برگشتند . شکارچیه‌ها سگها را باز هم به داخل راندند

– بگیرش «خاللی»، بگیرش «گوموش» .

سگها که از ترس بیرون آمده بودند، بازهم به غار هجوم بردند و با خرس درگیر شدند . خرس بعد از مدتی ، وحشت زده از غار بیرون آمد ، و هدف سه گلوله قرار گرفت ، و در اثر این گلوله‌ها ، مثل يك درخت تنومند و از بن بریده ، نقش بر زمین شد . یکی از شکارچیه‌ها گفت :

– آفرین ، گلوله من کارش را ساخت .

– اشتباه می‌کنید آقا حسین قلی ، گلوله‌های من خرس را از

پا انداخت

– ببخشید سلیم بیگ ، من خرس را هدف گرفته بودم . گلوله

من او را نقش زمین کرد .

– آقایان ، صبر کنید الان معلوم می‌شود .

یکی از شکارچیه‌ها از اسب پیاده شد و بل‌کمک نو کره‌هایش جسد خرس را این‌ور و آن‌ور کرد و با دقت تمام و راندازش کرد ، و بعد گفت :
- آفایان جای بحث ندارد. گلوله‌های هر سه تایمان به هدف خورده.

سپس رو به نو کره‌ها کرد و گفت :

- زود باشید و پوست خرس را بکنید . رحیم بیگ نگفتم من در این شکار حتماً يك خرس شکار می‌کنم . تو هم هی می‌گفتی که : در جنگل تو يك خر گوش پیدا نمی‌شود، و مرا مسخره می‌کردی اگر این خرس نیست ، پس چیست ؟

رحیم بیگ نظری به خرس انداخت و گفت :

- حسین قلی ، باز هم روی حرف خودم باقی هستم . این خرس مال جنگل نیست . خرس اهلی و دست‌آموزی است .
- نخیر . اینطور نیست .

- اینجا را نگاه کن ، موی گردن خرس را زنجیر ساییده .
درست می‌گویم سلیم بیگ ؟

وقتی سلیم بیگ خوب نگاه کرد، حرفهای رحیم بیگ را تصدیق نمود و آنگاه همه‌شان با قهقهه خندیدند .

حسین قلی ابتدا حرفهای دوستانش را شوخی تلقی کرد اما وقتی خودش به گردن خرس نگاه کرد ، دچار تردید شد . در این موقع سگ سیاهی که جزو تازیهای شکاری شده بود به داخل غار رفت و پشت سر او همه سگها داخل غار شدند و شروع کردند به پارس کردن . حسین قلی متوجه این وضع شد و گفت :

- گویا درون غار ، باز خرسی مانده .

بیگک‌ها تفنگ‌های خود را حاضر کردند و در غار را گرفتند .
در همین موقع سگک سیاه ، پای سیاه چرده را گرفته بود و کشان کشان
او را از غار بیرون می آورد . از دیدن این منظره همه بیگک‌ها مات و
مبهوت ماندند .

بیگک‌ها فوری به کمک سیاه چرده شتافتند . سیاه چرده در حال
ضعف و بی حالی چشمهایش را باز کرد، ولی چیزی از وقایع دستگیرش
نشد . حسین قلی از او پرسید :

– دختر ، کولی هستی ؟ توی غار چکار می کردی ؟

سیاه چرده جوابی نداد . رحیم بیگک گفت :

– آقا حسین قلی ، می بینید که هنوز به هوش نیامده دیگر چرا
سؤال می کنید ؟ من وضعیتش را خوب می فهمم . از صورت و لباسهایش
می توان حدس زد که دختره کولی است . این خرس را هم که ما شکار
کردیم ، خرس اهلی کولیهاست ، اما نمی دانم صاحب خرس کجاست .
سلیم بیگک نگاه عمیقی به دخترک کرد و گفت :

– آهان یادم آمد . من این دختر را قبلا دیده ام . این همان

رقاصه و خواننده مشهور ، سیاه چرده است . صاحبش یوسف کولی
است . سه ماه پیش هرچه پول پیشنهاد کردم ، او سیاه چرده را به من
فروخت . حالا خوب جایی گیرش آوردم . به مرگ شما بعد از این
هر روز برایتان مجلس عیش راه می اندازم .

آقا حسین قلی وقتی این حرفها را شنید گفت :

– گمان می کنید این مهمانیها را من نمی توانم راه بیندازم ؟ در

حقیقت این دختر باید به من برسد ، چون سگک من او را پیدا کرده است .

بیگ‌ها به جان هم افتادند . بالاخره سلیم بیگ گفت :

- آقا حسین قلی ، شما خودتان خوب می‌دانید که همسر شما پری جهان خانم دختر کولی را به خانه راه نمی‌دهد ، پس دیگر چرا زور می‌زنید ؟

- صاحبخانه اوست یا من ؟ تازه سیاه چرده را من به عموپیری می‌سپارم که از او پرستاری کند .

همه بیگ‌ها راضی شدند و حسین قلی دختر را به نوکرهای خود سپرد . بیگ‌ها باز هم مشغول شکار شدند ولی در مدت چهار ساعت غیر از يك روباه و يك خرگوش چیز دیگری به چنگشان نیفتاد . آنها شکارگاه را ترك کردند ، و روانه خانه شدند . هنگامی که سیاه چرده به‌هوش آمد ، سرگذشت خود را بطور مختصر بیان کرد . آقا حسین قلی آقا وقتی دانست دختره یتیم است و پدر ندارد ، گفت :

- خیلی خوب شد . حالا دیگر هیچکس نمی‌تواند دختره را از من بگیرد .

غروب بود که حسین قلی با دوستانش رحیم بیگ و سلیم بیگ به خانه رسیدند . صدای پارس سگها و هیاهوی شکارچیه‌ها و مهترها بهم پیچیده بود . به صدای آنها « آغاجانم » بدون اجازه مربی از خانه بیرون آمد و سیاه چرده را دید که در کناری ایستاده . به او نزدیک شد و سیاه چرده و آغاجانم مدتی با دقت بهم نگاه کردند . این دو باهم خیلی فرق داشتند . یکی بیگ‌زاده بود و دیگری دختر رعیت . یکی دختری ظریف و ضعیف بود و دره‌کاری به کمک دیگران احتیاج داشت ، دیگری دختری بود سالم مثل فولاد و در این سن و سال خیلی

چیزها دیده و آموخته و با دسترنج خود نان خورده بود . چشمان این یکی همه را به کمک می طلبید و مال آن دیگری همه را به ستیزه می خواند . آغجاخانم دست ظریف خود را به طرف سیاه چرده دراز کرد . سیاه چرده دست او را میان انگشتهای درشت خود فشرد . آغجاخانم اول از شدت درد فریادی کشید و بعد خندید . چیزی نگذشت که صحبتشان گل انداخت . حسین قلی با دوستانش درباره شکار بحث می کرد و سیاه چرده را فراموش کرده بود . صحبت آغجاخانم و سیاه چرده خیلی طول نکشید . پری جهان خانم از منزل خود وارد حیاط شد و همین که دختر خود را با سیاه چرده گرم صحبت دید غضبناک شد و مربی او را به حضور خواند و گفت :

— خانم ، چرا وظیفه خودت را فراموش می کنی . بین دختری را که می خواهی تربیت کنی با کی دوست شده . او را به اتاقش ببر و از شام محروم کن .

مربی آغجاخانم را با چشمهای گریان به منزل راهنمایی کرد . پری جهان خانم رو به سیاه چرده کرد و گفت :

— پشت سر من بیا دختر کولی !

وقتی وارد اتاق حسین قلی شدند ، پری جهان خانم با ریشخند و استهزا گفت :

— این شاهزاده را از کجا پیدا کردید و آوردید که با دخترم آشنا شد و مشغول صحبت شد ؟

حسین قلی قضایا را برای او تعریف کرد و گفت :

— پری جهان ، به دخترم رحم کن . بین چه حالی پیدا کرده !

چون دوست و آشنایی ندارد ، بگذار با این دختر بازی کند و بال و پر باز کند . این دختر ، کولی نیست . اگر هم باشد چه عیبی دارد . يك خانم همیشه باید يك كنیز داشته باشد و مربی هم کنارش باشد تا اگر كنیز خواست دست از پا خطا کند ، جلوش را بگیرد

هیچيك از این حرفها در پری جهان خانم اثری نکرد :

- تو به من قول داده بودی که در مورد تربیت بچه دخالتی نداشته باشی . چرا قول خودت را از یاد می‌بری ؟ این دختر باید از اینجا برود و جای چون و چرا هم ندارد .

حسین قلی با صدای بلند گفت :

- نخیر ، این دختر اینجا می‌ماند .

پری جهان خانم غضبناك شد :

- من می‌گویم ، این دختر باید همین حالا از اینجا برود ، و گرنه من نمی‌توانم اینجا بمانم .

سلیم بیگ فرصت را مغتنم شمرد و گفت :

- حالا که اینطور است او را به من بدهید با خودم ببرمش .

حسین قلی گفت :

- سلیم بیگ همانطوری که به شما گفتم عمل می‌کنم . سیاه چرده

پیش باغبان من «عموپیری» زندگی خواهد کرد .

پری جهان گفت :

- اگر اینجور باشد من هم راضیم . فقط نباید آغجاخانم با

او رابطه داشته باشد ، زیرا خصوصیات بد او را کسب می‌کند

طبق این نقشه سیاه چرده را پیش عموپیری بردند و به دست او

سپردند . دخمهٔ عموپیری میان باغ بزرگ حسین قلی بود . او هفتاد سال داشت . آدم ساکت و مهربانی بود . خویشاوندی نداشت . رعیت حسین قلی بود و از زمان پدر او در این باغ ، باغبانی می کرد . همهٔ زندگیش میان این باغ گذشته بود و تا اتفاقی نمی افتاد از باغ خارج نمی شد و به منزل آقا مراجعه نمی کرد . همهٔ پیشخدمت ها از حسین قلی می ترسیدند ، ولی عموپیری از هیچکس باکی نداشت و تا می توانست پیشخدمت ها را از ظلم آقایان آگاه می کرد . بهمین دلیل همهٔ کارکنان این منزل عموپیری را دوست می داشتند . وقتی سیاه چرده را دست او سپردند ، عموپیری خیلی خوشحال شد . در گوشه ای ، برای او جایی درست کرد . سیاه چرده بعد از خوردن غذا در جای خود دراز کشید ولی نتوانست بخوابد . از عموپیری پرسید :

– بابا، چرا خانم نگذاشت دخترش بامن بازی کند و حرف بزند؟

– دخترم، آنها بیگ هستند و ما رعیت هستیم. آنها آقا هستند

و ما نوکر هستیم . دوستی آنها با ما مشکل است . آغجاخانم را فراموش کن . او دوست تو نیست .

سیاه چرده ، با این حرفها قانع نشد ، پیش خود فکر کرد :

«من در حق آغجاخانم چه کار بدی کردم که مادرش عصبانی شد؟ امشب او را از شام خوردن محروم می کنند و بیچاره باید گرسنه بخوابد . یادم می آید مادر من هم، مرا اینجوری تنبیه می کرد ، ولی من شلوغی می کردم و آغجاخانم هیچ کار نکرد .»

در همین فکرها بود که به خواب رفت . آن شب این فکرها

آغجاخانم را هم ناراحت کرده بود . او هم از نصیحت های مربی و مادرش

سردر نمی آورد : «چرا نباید من با آن دخترک بازی کنم و حرف بزنم ؟
مگر دختر آقا این حق را ندارد. چرا آنها مرا از خوردن شام محروم
کردند؟ سیاه چرده چه حرفهای قشنگی می زد. می گفت به من خواندن
ودایره زدن یاد می دهد. چرا مادرم اجازه نداد من با او بیشتر صحبت کنم؟»
آعجاخانم لحاف را سرش کشید و آهسته گریه کرد و کمی بعد
به خواب رفت .



عموپیری، از بچگی عادت داشت صبح زود از خواب برخیزد .
امروز هم روی عادت آتش روشن کرد و کتری را که مثل خود او ،
سن و سالی ازش گذشته بود و از دود اجاق سیاه شده بود ، پر آب
کرد و روی اجاق گذاشت و روانه باغ شد .

عموپیری باغی را که خودش ببار آورده بود خیلی دوست داشت.
بسیاری از درختهای این باغ را خودش کاشته بود . همه نوع درخت
در این باغ وجود داشت . این باغ حسین قلی حتی میان ملکدارها هم
مشهور بود . حسین قلی همیشه مهمانانش را برای گردش به این باغ
دعوت می کرد .

سگ سیاهی که سیاه چرده را از غار بیرون کشیده بود یگانه
کمک عموپیری در مبارزه با دزدان باغ بود . سگ سیاه ، پرهیبت
و زرنگ بود . از ترس این سگ کسی به باغ نزدیک نمی شد . این
سگ يك عادت عجیب داشت . او با دشمنان عموپیری دشمن بود و
برای کسی که با عموپیری آشنا می شد، دم می جنباند . عموپیری دوستان

ودشمنان خود را با رفتار سگ سیاه تشخیص می داد و هر کسی که سگ به او دندان نشان می داد و غرغر می کرد ، عموپیری او را دشمن خود می دانست

عموپیری تشخیص سگش را چندین مرتبه امتحان کرده بود و همیشه می گفت :

- دوست و دشمنم را با این سگ سیاه می شناسم !

عموپیری ، هیچوقت سگش را به زنجیر نمی بست . شب و روز سگ آسوده میان باغ می گشت و سرخود از باغ خارج نمی شد . بعضی وقتها که حسین قلی به شکار می رفت سگ هم با شور و علاقه به تازیها می پیوست . در این مواقع فقط عموپیری می توانست او را از راه خود برگرداند .

آن روز که عموپیری در باغ قدم می زد و در خانه بازمانده بود سگ وارد خانه شد و چون آدم غریبی دید گوشایش را تیز کرد و با حالت عصبانی طرف او حمله برد ، و همین که سیاه چرده را شناخت ایستاد و دمش را جنباند . بعد به او نزدیک شد و جلوی او روی زمین دراز کشید و شروع کرد به لیسیدن دست سیاه چرده . سیاه چرده چشمهایش را باز کرد و چون هنوز خواب آلود بود نتوانست سگ سیاه را بشناسد . از ترس فریاد کشید . بابا پیری صدای او را شنیده فوری وارد خانه شد و گفت :

- دخترم ، چرا فریاد کشیدی ؟ از چی ترسیدی ؟

- بابا ، يك خرس اینجا است .

- نه دخترم ، آن سگ سیاه من است . خرس کجا و اینجا کجا؟

بعد رو به سگ سیاه گفت .

- برو بیرون حیوان !

و سگ را از خانه بیرون کرد :

- بخواب دخترم ، هنوز زود است .

- نه بابا نمی توانم بخوابم . من همیشه زود از خواب بیدار می شوم .

- کار خوبی می کنی دخترم . کسی که می خواهد سالم باشد

باید زود از خواب برخیزد .

سیاه چرده لباسهایش را پوشید و گفت :

- بابا دست و رویم را کجا بشویم ؟

- پشت خانه با آب جو می توانی سرو صورت را بشویی .

سیاه چرده رفت صورتش را بشوید و عموپیری ، سفره را پهن

کرد و نان و پنیر در آن گذاشت . دو فنجان چایی ریخت و روی

سفره قرار داد . همین که سیاه چرده برگشت ، عموپیری گفت :

- دخترم بیادست و صورتت را خشک کن ، بنشین ناشتایی بخوریم .

عموپیری ، حوله را به سیاه چرده داد . او سرو صورتش را خشک کرد

و سر سفره نشست . بعد از خوردن ناشتایی ، عموپیری به سیاه چرده گفت :

- دخترم ، بلند شو تا آفتاب همه جا پهن نشده برای آقایان

میوه بچینیم .

عموپیری سبدی برداشت و به سیاه چرده هم يك سبد داد . وقتی

از خانه بیرون آمدند سگ سیاه هم به آنها ملحق شد . دمش را جنباند

و به سیاه چرده نزدیک شد . سیاه چرده سبد را به گردن سگ انداخت

و سر او را نوازش کرد . سگ سرش را تکان داده سبد را به زمین

انداخت . سیاه چرده باز هم سبد را به گردن سگ آویخت . سگ این دفعه هم سبد را از گردنش انداخت . عموپیری گفت :

- دخترم ، بیخود زحمت نکش . سگ سیاه به آزادی عادت کرده و از این کارها خوشش نمی آید .

- نه بابا، او باید یاد بگیرد. صبر کنید ببینید چطوری یادش می‌دهم.

سیاه چرده جلو سگ خم شد و چشمهایش را به چشم‌های سگ دوخت و گفت :

- سگ باهوش من ، سگ سیاه من ، سبد را وردار !
سیاه چرده باز هم سبد را به گردن سگ آویخت و این دفعه سگ سبد را به زمین نینداخت . او در حالیکه چشم‌هایش را به روی سیاه چرده دوخته بود، پهلوی او را گرفتاد . سیاه چرده که غرق شادی شده بود گفت :

- آفرین بر تو سگ سیاه من ! می‌بینید عمو ؟

- می‌بینم و خیلی هم تعجب می‌کنم . چون سگ سیاه از هیچ کس حرف شنوایی نداشته. حالا می‌بینم او حتی سبد تو را هم برداشته .

- بابا اینکه چیزی نیست . حالا می‌بینید من چه کارهایی یادش

می‌دهم ! وقتی کولیها، خرس و میمون را تعلیم می‌دادند منم یاد گرفتم که با پرورش و نوازش می‌توان به آنها چیز یاد داد . با کتک زدن هیچکاری نمی‌شود کرد. یوسف خرسش را کتک زد و خرس هم حسابش را کف دستش گذاشت ، تکه پاره‌اش کرد .

عموپیری ، سر گذشت سیاه چرده را کم و بیش شنیده بود و

حالا تمام آنرا ، از زبان خودش می‌شنید . از آنجایی که عموپیری

آدم مهربانی بود، از شنیدن سرگذشت دردناك سیاه چرده خیلی دل‌تنگ شد و محبتش نسبت به او فزونتر گشت .

هوای صاف و تمیز صبح ، همراه عطرمیوه‌ها و گل‌ها و بوته‌ها و آواز پرندگان آن دو را غرق شادی می‌ساخت . عموپیری هفتاد سال داشت ، ولی قیافه‌اش هفتاد سال را نشان نمی‌داد . او زندگی سالمی پشت سر گذاشته بود .

وقتی آنها به درخت‌های سیب سرخ رسیدند چشم‌های سیاه‌چرده از شادی درخشید :

- بابا ، چه سیب‌های قشنگی دارید ؟

- دخترم در باغ ما هزنوع میوه‌ای وجود دارد از هر کدام که خواستی بچین و بخور این کار برای تو قدغن نیست ، اما وقتی گرسنه هشتی نباید میوه بخوری ، چون مریض می‌شوی . حالا از درخت برو بالا ، سیب‌ها را بچین تا سبدها را پر کنیم .

سیاه چرده از تنه درخت بالا رفت . سیب‌ها را چید و پایین انداخت . دهانش هم بیکار نبود ، مشغول خوردن بود

- دخترم ، دیگر بس است ، بیا پایین برویم کمی هم انگور و گلابی و هلو بچینیم .

سیاه چرده از درخت پایین آمد . مقداری از سیب‌ها را درون سبد خود ریخت و آن را به گردن سگ سیاه آویزان کرد . در میان راه سگ یکمرتبه سبد را به زمین انداخت و مثل برق از جای خود جهید . سیاه چرده سیب‌ها را از زمین برداشت و مشاهده کرد که گربه کوچکی از جلوی سگ فرار می‌کند و سگ می‌خواهد او را بگیرد .

سیاه چرده سگ را صدا کرد ولی سگ دست از تعقیب گربه برنداشت. عموپیری هم سگ را فراخواند، ولی سگ باز هم اعتنا نکرد. کمی مانده بود که گربه را در چنگال خود بگیرد که گربه از درخت گلایی بالا رفت و خودش را از مرگ حتمی نجات داد. سیاه چرده دستش را بهم می‌زد و شادی می‌کرد:

— آهای سگ سیاه! چطوری؟ چرا نتوانستی گربه را بگیری؟ سگ وقتی کار را چنان دید، زیردرخت گلایی ایستاد و پی‌درپی پارس کرد. انگار می‌خواست با صدای خشن خود گربه را بترساند و او را پایین بیاورد. بیچاره گربه هر چند که بالای شاخه ایستاده بود، ولی از ترس می‌لرزید. چشمش را به سگ دوخته بود. سیاه چرده از درخت بالا رفت. گربه از او فرار نکرد. بچه گربه‌ای خالدار و زیبا بود. در این موقع عموپیری سب‌های سیاه چرده را جمع کرد و به درون سبد ریخت.

— بابا، ببین چه بچه گربه قشنگی پیدا کردم. می‌خواهم بیمارمش خانه.

— خیلی خوب دخترم، بیمارش. حالا از آن گلاییها مقداری بچین. سیاه چرده گلاییها را چید و بچه گربه در آغوش پادین آمد. سگ اول ناراحت شد. ولی بعد با سعی سیاه چرده به گربه عادت کرد و با او دوست شد. عموپیری اشاره به میوه‌ها کرد و گفت:

— حالا اینها را باید به منزل آقا ببریم. تو تا دم‌در به‌من کمک کن. از آنجا به بعد را من خودم می‌برم.

— بابا من نمی‌توانم توی منزل آقا بیایم؟

— نه دخترم ، اگر تو بیایی ، کار تو پری جهان خانم را ناراحت

می کند او کار تو را يك نوع سرپیچی از فرمان تلقی می کند

سیاه چرده عموپیری را تادم در مشایعت کرد و بعد گربه خالدارش را به آغوش گرفت و وارد باغ شد . از لای پرچین نگاه کرد و دید که آغجاخانم با مربی خود روی نیمکت نشست و دارد کتاب می خواند . ظاهر نشان می داد که آغجاخانم نسبت به کتابی که در دست گرفته بود و می خواند بی اعتنا است . يك پروانه زیبا به نیمکتی که آغجاخانم روی آن نشسته بود نزدیک شد . آغجاخانم خواست او را بگیرد ولی نتوانست . همین که مربی کار او را دید ، عصبانی شد . دستش را گرفت و او را به خانه برد . سیاه چرده مدتی همانجا ایستاد و صبر کرد . گمان می کرد آغجاخانم دوباره به باغ برخواهد گشت . ولی بعد از کمی مربی از خانه بیرون آمد و روی نیمکت نشست و مشغول مطالعه شد و سیاه چرده فهمید که ، او آغجاخانم را در خانه زندانی کرده است . دلش برای آغجاخانم سوخت و در عوض نسبت به مربی او احساس کینه کرد .

عمارت حسین قلی ، يك ساختمان دو طبقه و تازه ساز بود . درو پنجره و اتاقهایش خیلی بزرگ و گشاد ساخته شده بود . در يك طرف عمارت يك ساختمان قدیمی سه اتاقه دیده می شد . این ساختمان کهنه از پدر بزرگ حسین قلی به ارث مانده بود . پنجره های آن کوچک بود و شیشه های رنگ و وارنگ داشت . در این اتاقها کسی زندگی نمی کرد . در دو اتاق همیشه بسته بود . در آنجا اشیاء عتیقه که باز از پدر بزرگ حسین قلی به ارث مانده بود محافظت می شد

اتاق سوم از اسلحه‌های قدیمی و اشیاء گرانبها پر بود .

حسین قلی هر روز بعد از صرف ناهار در این اتاق کمی استراحت می کرد . این اتاق فقط يك پنجره كوچك داشت كه آن هم به طرف بالا باز می شد . شیشه‌های كوچك و رنگین ، درون اتاق را همیشه تاريك نگاه می داشت . این اتاق را «اتاق بابا» می نامیدند . هروقت كه آغجاخانم كاربدی می كرد و مقصر شناخته می شد ، او را در این اتاق حبس می كردند . سیاه چرده از لای پرچین عمارت را تماشا می كرد و قدم می زد . ناگاه اتاق بابا دقتش را جلب كرد . ایستاد . شیشه‌های قرمز و آبی و زرد و سبز به چشمش خورد . از درختی بالا رفت ، تا از بلندی اتاق را تماشا كند . آغجاخانم حرکت‌های او را از پشت شیشه دید . با انگشتانش به شیشه زد ، تا به او بفهماند كه او كجاست . در این حال شیشه شكست و به زمین ریخت . هر دو ترسیدند . سیاه چرده میان برگهای درخت پنهان شد . آغجاخانم از وسط شكسته شیشه‌ها به سیاه چرده نگاه كرد و او را صدا زد . سیاه چرده هم خودش را به او نشان داد و پرسید :

– آغجاخانم ، مربیات تو را زندانی كرده ؟

– آره ، تو از كجا فهمیدی ؟

– كمی پیش داشتم از لای پرچین تو را نگاه می كردم . تو

كتاب می خواندی . بعد كه خواستی پروانه بگیری ، مربیات عصبانی شد و تو را زندانی كرد .

– آره درست است . هروقت مادرم و مربی ام ، ماریا ایوانوونا ،

می خواهند مرا تنبيه كنند ، مرا اینجا زندانی می كنند . تو چه بچه خوشبختی هستی . مثل من زندانی نیستی . توی باغچه و باغ آزاد

گردش می‌کنی .

- تو هم که همیشه محبوس نیستی . تو هم بیشتر وقتها مثل

من آزادی .

- نه ، به من اجازه نمی‌دهند با کسی بازی کنم . وقت گردش

مار یا ایوانوونا همیشه باید با من باشد . من گردش با او را هیچ دوست ندارم .

سیاه چرده گفت :

- چه می‌شود کرد ، به تو که اجازه نمی‌دهند با من بازی کنی .

- توی بغلت چیست ؟

سیاه چرده گربه خالدار را به او نشان داد و گفت

- این بچه گربه را امروز صبح توی باغ پیدا کردم .

آغاجا خانم آهی کشید و گفت :

- آه ، چه گربه قشنگی است !

- می‌خواهی این را بدهم به تو ؟

- آره . بیار از این سوراخی بده به من

- چطوری آنجا بیایم ؟ اگر بخوایم از دریایم که مرا می‌بینند

و جلویم را می‌گیرند

- ببین ، از لای آن پرچین می‌توانی رد بشوی ؟

سیاه چرده گفت :

- خب ، صبر کن ببینم می‌توانم یا نه .

از درخت پائین آمد و از میان پرچین راهی جست . از سوراخ

پرچین راه آب را پیدا کرد و با سمختی از آنجا گذشت . داخل حیاط

شد و آرام آرام جلو پنجره رفت . آغاجا خانم شادی کنان گفت :

- از کجا آمدی ،

- از سوراخ راه آب . ببین چه گریه قشنگی است .

آغجاخانم گریه را از او گرفت و در آغوش خود فشرد .

سیاه چرده از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد و گفت :

- اتاق قشنگی است . چقدر هم اسلحه از دیوارها آویخته اند .

آغجاخانم گفت :

- من این اتاق را اصلاً دوست ندارم . از اینجا می ترسم . اگر

می توانستم پنجره را باز کنم ، تو هم می آمدی تو و باهم صحبت

می کردیم . باید تو را بالا بکشم . اما زورم نمی رسد . بگذار ببینم

ماریایوانونا در را از پشت بسته یا نه .

آغجاخانم از جایش بلند شد و در را تکان داد . در باز شد :

- چه خوب شد . زودباش بیا !

سیاه چرده نگاهی به اطرافش کرد و با سرعت داخل اتاق شد .

از شادی یکدیگر را بغل کردند و مشغول صحبت شدند .

ماریایوانونا غرق مطالعه کتاب بود و از یاد برده بود که به جای

يك ساعت تقریباً دو ساعت است که آغجاخانم در اتاق بابا زندانی

است . از این حادثه آغجا خیلی خوشحال بود . گوش او به در بود .

او همین که صدای پای مربی را شنید ، خواست سیاه چرده را دربرد .

می خواست سری به در خانه بزند که ناگهان مادرش را رو به روی خود

دید . از این برخورد رنگ از چهره آغجاخانم پرید و بدنش به لرزه

افتاد . او چنان خودش را باخت که قادر نبود به پرسشهای مادرش جواب

بدهد . پری جهان خانم وقتی در اتاق بابا را باز دید گمان کرد حسین قلی

آنجاست . بدین جهت خواست وارد اتاق شود . آغجاخانم در حالیکه از ترس می لرزید جلوییش ایستاد و گفت :

— مامان جان ، اینجا نیا .

مادر آغجاخانم از این کار او خیلی تعجب کرد . در این موقع ماریا ایوانوونا خودش را به آنها رساند و به پری جهان خانم حالی کرد که دخترش زندانی است . با این همه هر سه وارد اتاق شدند . پری جهان خانم وقتی گربه را دید پرسید :

— تو از این گربه می ترسیدی؟ چه گربه نازی است! نگهش دار، من اجازه اش را می دهم .

آغجاخانم سیاه چرده را توی اتاق ندید و کمی آرام شد سیاه چرده زیر نیمکت پنهان شده بود . هر سه نفر به قصد ناهار خوردن از اتاق خارج شدند و در را از پشت بستند . سیاه چرده از زیر نیمکت درآمد و با سرعت به طرف در رفت، ولی در را از پشت بسته دید خواست پنجره را باز کند و نتوانست . هر گونه تلاش او بی ثمر ماند . او نمی دانست که پنجره از بالا با دو میله آهنین بسته شده است . فقط پنجره را تکان داد و بعد با ناامیدی روی نیمکت نشست و گوش به صدای در سپرد . او می دانست که اگر رازشان آشکار شود ، پری جهان خانم او را از خانه بیرون می کند ، آغجاخانم را تنبیه و زندانی می کند . کمی بعد باز طرف پنجره رفت . این بار متوجه شد که پنجره با دو میله آهنین بسته شده . سیاه چرده بالا رفت و فوری میله ها را درآورد . پنجره خیلی سنگین بود ولی سیاه چرده از عهده این کار برآمد . پنجره را باز کرد . سپس پایش را به جایی بند نمود و از پنجره بیرون پرید

و رفت در را باز کرد . بعد از داخل اتاق پنجره را بست و بیرون رفت و در را جفت کرد و از سوراخ پرچین وارد حیاط شد و به طرف خانه خودشان دوید .

از آن طرف ، آغجاخانم که خیلی نگران سیاه چرده بود ، سر سفره غذا گلوش گیر کرد . فکرش پیش سیاه چرده بود . او عمداً غذایش را روی سفره می ریخت تا شاید دوباره او را تنبیه کنند و به آن اتاق برگردانند . مادرش وقتی دید رنگ از صورت دخترش پریده با نگرانی گفت :

- نترس دخترم ، تو که غذایت را عمداً روی سفره نریختی ، خودش ریخت ! دخترم ، نکند مریض شده باشی ؟

پری جهان خانم دستش را روی پیشانی آغجاخانم گذاشت :
- تو تب داری . کمی غذا بخور ، بعد برو بخواب ، امروز نباید جایی بروی .

از این گفته ها تشویش آغجاخانم زیادتر شد و گفت :

- نه ماما ، من مریض نیستم . مرا به اتاق خواب نفرست .
حسین قلی به زنش گفت :

- تو می خواهی دختر سلامت را مریض کنی ؟

- خواهش می کنم در کارهای من دخالت نکن .

- چرا ، مگر من پدرش نیستم ؟

- تو پدرش هستی ولی نادانی . تربیت پدران چه فایده ای دارد ؟

حسین قلی از سرمیز برخاست و با غیظ چنان مشتی به میز کوفت

که همه ظرفها روی هم ریخت :

خفه شو، نشانت می‌دهم که صاحب اختیار خانه کیست !
این را گفت و بشقابی که جلوش گذاشته بود به زمین کوفت و
با عصبانیت از اتاق بیرون رفت . پری جهان خانم فریاد کشید :

— برو بیرون ، سالدات بد مست !
از این کارها ، آغجاخانم بیچاره گریه‌اش گرفت و از ترس لرزید .
پری جهان خانم به مربی گفت :

— دختر را به اتاقش ببر . لباسهایش را از تنش در بیاور و ساکتش
کن . خودت هم لباسهایت را عوض کن ، باید به شهر برویم و چیزهایی
را که لازم داریم بخریم

پری جهان خانم به اتاق خود رفت . مربی هم آغجاخانم را با
خود برد . بعد از مدتی ماریا ایوانوونا با پری جهان خانم سوار درشکه
شدند و راه افتادند . آغجاخانم مدتی از پنجره اتاق خود بیرون را
تماشا کرد . از اینجا ایستگاه راه آهن دیده می‌شد . ایستگاه در میان
آبادی حسین قلی ساخته شده بود . گاه گاهی آغجاخانم همراه مربی‌اش
برای گردش به آنجا می‌رفت .

ناگهان سوت قطار از دور شنیده شد :

— آهان ، مادرم راه افتاد . آنها تا غروب بر نمی‌گردند . حالا
بایستی بروم و سیاه چرده را از زندان آزاد کنم

آغجاخانم لباسهایش را پوشید و به طرف اتاق بابا راه افتاد .
چفت در اتاق آویزان بود . در را باز کرد و یواشکی وارد اتاق شد
پدرش روی نیمکت دراز کشیده بود ، و سیگار می‌کشید . غیر از پدرش
کسی در اتاق دیده نمی‌شد . از این اتفاق ، آغجاخانم هم شاد شد ،

هم نگران . پدرش از آمدن او باخبر شد

- دخترم ، از زندان فرار کردی ؟ کار خوبی کردی . گوش

به حرف های مادر دیوانه ات نده . بیا اینجا ، پیش پدرت بنشین .

آغجاخانم وقتی مهربانی پدرش را دید ، خودش را به آغوش

او انداخت و بعد سرش را خم کرد و به زیر نیمکت نگریست . وقتی

سیاه چرده را در آنجا ندید مات و مبهوت ماند . حسین قلی از او پرسید :

- دخترم چرا مات برده و حرف نمی زنی ؟

آغجاخانم از پدرش پرسید :

- پدر ، خیلی وقت است که اینجا هستی ؟

- بعد از خوردن ناهار اینجا آمدم .

- وقتی تو اینجا آمدی در باز بود ؟

- نه ، من خودم در را باز کردم .

- 'توی اتاق کسی را ندیدی ؟

- توی اتاق غیر از این گربه خالدار کسی نبود ، دخترم تو از

گربه می ترسی ؟

بعد گربه را که پشت سر او به خود پیچیده و خوابیده بود

به دخترش نشان داد . آغجاخانم گربه را برداشت و گفت :

- نه پدر ، منظورم گربه نبود .

- مگر اینجا ، باز هم کسی بوده که تو نگرانش هستی ؟

آغجاخانم به او جوابی نداد و به فکر فرو رفت .

- دخترم ، به چه فکر می کنی ؟ بچه نباید از پدرش چیزی را

پنهان کند .

آغجاخانم می‌دانست که پدرش ، برخلاف مادرش به او اجازه بازی کردن با سیاه چرده را می‌دهد ، به همین جهت خواست چیزی را که از پدرش پنهان کرده بود با او در میان بگذارد . بنابراین دست به گردن پدرش انداخت و گفت :

— بابا جان ، اگر قول بدهی که به مادرم نگوئی ، من رازی را برایت فاش می‌کنم .

— دخترم خاطر جمع باش ، دهان من سفت است .

آغجا خانم قضایایی را که در این اتاق اتفاق افتاده بود ، برای پدرش نقل کرد و پرسید :

— پدر ، سیاه چرده چطوری از اینجا فرار کرده ؟

— من با عموپیری کاری دارم . پاشو برویم آنجا . تو با سیاه چرده بازی می‌کنی و از خودش می‌پرسی چطوری از اینجا فرار کرده . حسین قلی از جایش بلند شد . آغجا از شادی نمی‌دانست چه کند . حسین قلی با دخترش قدم‌زنان به خانه عموپیری رفتند ، عموپیری دم در خانه نشسته بود و سبد می‌بافت . سیاه چرده هم ظرفهایی را که در آب جوی شسته بود به خانه می‌آورد . او وقتی حسین قلی را دید هراسان شد . تشک آورد و روی چمن انداخت . حسین قلی روی تشک نشست و رو به دختر کرد و گفت :

— شما بروید توی باغ بازی کنید !

سیاه چرده دایره خود را برداشت و با آغجاخانم برای گردش و بازی رفت . آنها دست همدیگر را گرفته بودند و در باغ ، این ور و آنور می‌دویدند و بازی می‌کردند . آغجاخانم بلاهایی را که سرش

آمده بود برای سیاه چرده نقل کرد و سیاه چرده هم قضایایی را که در اتاق بابا روی داده بود جز به جز برای او تعریف نمود. آنها قرار گذاشتند بعد از آن، در اتاق بابا همدیگر را ملاقات کنند. سیاه چرده به آغجاخانم دایره زدن و خواندن و رقصیدن یاد داد. هر دو شاد و مسرور بودند. ولی آغجاخانم وقتی آمدن مادرش را بیاد آورد، دلش تنگ شد.

کمی بعد، حسین قلی و عموپیری پیش آنها آمدند. همه باهم به تماشای کندوی زنبورها رفتند. بچه‌ها کنجکاو شده بودند و حرکت زنبورها را تعقیب می‌کردند. عموپیری جلوی یکی از کندوها ایستاد و گفت:

— زنبورهای این کندو آدم را نیش می‌زنند. دخترانم خودتان را از اینها حفظ کنید!

آنها بطرف کندوی دیگر که زنبورهايش مثل مورچه بهم پیچیده بودند، رفتند. عموپیری گفت:

— عجب به موقع آمدیم، حالا وقت تخم گذاری زنبورهاست. عموپیری، رو به سیاه چرده کرد و گفت:

— دخترم، برو آن کیسه‌ای را که آن روز به تو نشان دادم بیاور اینجا. سیاه چرده دوان دوان رفت. دیری نگذشت که زنبورها از کندو خارج شدند و دسته دسته به پرواز درآمدند. عموپیری تعجب کرد. زنبورها روی شاخه درخت گیلاس نشستند. دقیقه‌ای بعد آنها روی هم سوار شدند و مثل يك خوشه انگور از شاخه درخت آویزان شدند. سیاه چرده کیسه را آورد. همه زیر درخت ایستاده بودند. عموپیری

به آغجاخانم گفت :

- آغجاخانم دو هر کندو يك زنبور ماده هست که ملکه کندو است . اگر توی يك کندو دو تا ملکه باشد کارشان به دعوا و مرافعه می کشد . ملکه ای که تازه به دنیا می آید باید پرواز کند و برای خودش کندویی دست و پا کند . در این مواقع زنبورهای تازه به دنیا آمده با ملکه تازه پرواز می کنند . اینجا را تماشا کن ، بین ملکه تازه را چطوری احاطه کرده اند . ما باید آنها را بگیریم و به کندوی تازه ببریم . فقط در این صورت زنبورها دور ملکه خود جمع می شوند .

عموپیری رو به سیاه چرده کرد و گفت :

- دخترم ، برو بالای درخت و زنبورهایی را که از شاخه آویزان شده اند ، بپنداز توی کیسه و سر کیسه را هم ببند !

سیاه چرده مثل يك گربه از درخت بالا رفت آغجاخانم از

عموپیری پرسید :

- بابا ، زنبورها سیاه چرده را نیش نمی زنند ؟

- نه خانم ، اگر زنبور را آزار ندهی و اگر از آن نترسی ، کاری به کارت ندارد .

سیاه چرده زنبورها را درون کیسه جا می داد

- حالا دخترم ، شاخه را تکان بده تا زنبورها بیفتند توی کیسه و یا شاخه را بشکن و بگذار توی کیسه .

سیاه چرده شاخه را شکست و از درخت پایین آمد . عموپیری

کیسه را از او گرفت . همه به کندوهای زنبور عسل نزدیک شدند

عموپیری کیسه را درون کندویی خالی گذاشت و گفت :

— آغجاخانم، اسم تو را می گذاریم روی این کندو. اختیار عسل این کندو با تو است. هر وقت دلت عسل خواست می توانی بیایی و عسل بخوری.

آغجاخانم از این حرف شادمان شد. حسین قلی گفت:
— دخترم، این هم کندوی تو، حالا بیا برویم. طولی نمی کشد که مادرت برمی گردد.

وقت غروب که پری جهان خانم با ماریا ایوانوونا از شهر برگشت و آغجاخانم را شاد و خرم و گونه هایش را سرخ سرخ دید، گفت:
— نگاه کن دخترم، تو حرف مرا گوش کردی و از خانه بیرون نرفتی، برای همین هم کسالتت رفع شد، رنگ و رویت بحال اولش برگشت. حالا ببین برایت چه چیزهای قشنگی آورده ام.

عروسک های زیبا و شیرینی هایی که مادرش برای او آورده بود آغجا خانم را شاد کرد. فقط از دلش گذشت: کاش می توانست این چیزها را به سیاه چرده نشان بدهد و آنها را با او تقسیم کند. این کار فقط در اتاق بابا ممکن بود.

آغجاخانم اخلاق خوبی داشت. حرف شنو بود. اما علاقه ای که به سیاه چرده داشت او را مجبور می کرد، هر دفعه از دستورات مربی خود سرپیچی کند، تا به اتاق بابا فرستاده شود و آنجا با سیاه چرده دیدار کند.

همانقدر که سلامتی و خوشحالی آغجاخانم مادرش را شاد می کرد، سرپیچی از دستورات مربی او را نگران می ساخت. وقتی هم در این مورد به شوهرش شکایت می کرد، آقا حسین قلی در جواب او می گفت:

— دو تا زن گنده نمی‌توانند يك دختر كوچولو را تربیت كنند .

پس بهتر است تمام روز او را توی اتاق بابا زندانی كنید !

بیشتر مواقع هم آقا حسین قلی اخم می‌کرد و آغجا را به اتاق

بابا می‌فرستاد و پنهانی به سیاه چرده خبر می‌داد .

عموپیری اصلاً راضی نبود سیاه چرده با آغجا خانم ملاقات و دوستی داشته باشد . او خوب می‌دانست که حسین قلی غیر از بیگ زاده‌ها کسی را داخل آدم نمی‌داند و اگر هم سیاه چرده را پیش آغجا خانم راه می‌دهد فقط از روی کینه‌ای است که نسبت به زنش دارد . از طرف دیگر عموپیری می‌دانست که اگر روزی راز ملاقات دخترها آشکار شود ، پری جهان خانم سیاه چرده را از منزل بیرون خواهد کرد . یکی دیگر از نگرانیهای عموپیری این بود که حسین قلی يك دست لباس كولی قشنگ سفارش داده بود و در مهمانی‌ها این لباس را به سیاه چرده می‌پوشانید و او را می‌رقصاند . بهمین سبب كینه عموپیری نسبت به حسین قلی روز به روز افزون‌تر می‌شد ، ولی نمی‌توانست سیاه چرده را از دست او بگیرد . عموپیری اشتباه نمی‌کرد . يك روز حسین قلی ضیافتی برپا کرد و در این مهمانی يك دسته نوازنده و خواننده هم دعوت شده بودند . حسین قلی نوكر خود را پیش سیاه چرده فرستاد و او را برای رقص دعوت کرد . سیاه چرده سرماخورده بود و خوابیده بود . عموپیری اجازه نداد او به مجلس مهمانی برود . حسین قلی از این كار عموپیری خیلی عصبانی شد و دوباره به نوكر خود سفارش کرد که سیاه چرده را از جای خود بلند كند و به مجلس بیاورد . وقتی كار به اجبار كشید سیاه چرده برخاست و لباس كولی پوشید و دایره را برداشت و به مجلس رفت .

سیاه چرده ، خیلی مایل بود بر قصد . رقص را دوست می داشت . او مثل پهلوانی که در انتظار مبارزه با رقیب خود باشد وارد مجلس شد . با چنان مهارتی شروع به رقص کرد که صحبت و سروصدای همه قطع شد ، او چنان بجولان آمده بود که کسی را نمی دید . جلوی چشمهای او فقط استادش ، یاسمن مجسم بود . یکمرتبه چرخ می زد و جلوی چشم تماشاگران به شکل کره در آمد و يك دست خود را به کمر خود حمایل کرده و دست دیگرش را باز نگه داشته رو به هوا بلند کرده بود . در این حال رقص را به پایان رسانید .

همه مهمانها آفرین گویان کف زدند . همه تقاضا کردند که دوباره بر قصد ، ولی سیاه چرده راضی نشد . او حتی از حرف حسین قلی هم سرپیچی کرد . همه ناامید شده بودند که آغاجاخانم به میان آمد و به نوازنده ها سفارش کرد که همان آهنگ را بنوازند . همه تعجب کردند . نوازنده ها شروع به نواختن کردند . آغاجاخانم رقصید ، رقص او هم زیبا بود ، ولی از حرکتهای او معلوم می شد که رقص را از سیاه چرده یاد گرفته است . آغاجاخانم رقص کنان دوری زد و سیاه چرده را صدا کرد . سیاه چرده خود را به میدان انداخت و جلوی آغاجاخانم ایستاد . آنها دوتایی رقصیدند . خبر این رقص در يك لحظه در تمام عمارت پیچید . همه برای تماشا آمدند . این خبر به پری جهان خانم رسید . او هم خود را به آنجا رسانید و غرق تماشا شد ، ولی مثل دیگران شاد نبود . از رقص دخترش خیلی عصبانی و دل تنگ بود . رقص تمام شد . همه کف زدند . حسین قلی با شادی دختر خود را به آغوش کشید . همه بیگ ها رقص آغاجاخانم را تحسین کردند .

کمی نگذشت که پری جهان خانم کنیزی فرستاد و آغاجا خانم را پیش خود خواند . حسین قلی فهمید که زنش می خواهد آغاجا خانم را تنبیه کند . حتی فریاد پری جهان خانم را شنید . از مهمانهای خود عذر خواست و پیش زنش رفت . دید که دخترش گریه می کند و پری جهان خانم سرش فریاد می کشد :

- بگو بینم کی رقصیدن را به تو یاد داده ؟

حسین قلی در جوابش گفت :

- بگذار من جوابت را بدهم . رقص را سیاه چرده به او یاد

داده . باز هم حرفی داری ؟

- سیاه چرده کی با او ملاقات کرده تا به او رقص یاد بدهد ؟

من که ملاقاتشان را قدغن کرده بودم .

- تو قدغن کرده بودی ، ولی من قدغن نکرده بودم . صاحب

این خانه تویی یا من ؟ از این پس کسی نمی تواند از فرمان من سرپیچی کند .

پری جهان خانم تا به حال شوهرش را اینطور عصبانی ندیده بود .

- پس اگر اینجوری است ، من دیگر چرا اینجا نشسته ام ؟

- خودت می دانی . می خواهی بمان ، می خواهی برو . فقط

باید این را درك کنی که از این به بعد من به میل خودم زندگی می کنم .

صدای آنها را مهمانها شنیدند . رحیم بیگ و سلیم بیگ چون

محرم بودند برای میانجیگری نزدشان آمدند و حسین قلی را کشان کشان

به اتاق دیگر بردند . از این حادثه مهمانها ناراحت شده يك يك مجلس

ضيافت را ترك کردند . فقط رحیم بیگ و سلیم بیگ ماندند تا زن و

شوهر را آشتی بدهند . آنها به مقصود خود رسیدند . همین که خشم

حسین قلی خاموش شد ، به زنش گفت :

- چرا نمی گذاری دخترم برقصد ، مگر عیبی دارد؟

سلیم بیگ گفت :

- پری جهان خانم ، اگر دختر من مثل آغجاخانم می رقصید ،

مثل پروانه دور سرش می گشتم . اما چه کار کنم که او هم مثل پدرش
بی شعور است و نمی تواند پایش را تکان بدهد .

رحیم بیگ گفت :

- بچه هایی مثل آغجاخانم برای رقص و بازی و شادی خلق

شده اند . اگر مثل دختر من کردن باشند چه فایده دارند ؟

پری جهان خانم حرف او را قطع کرد و گفت :

- اعتراض من سر رقصیدن دخترم نیست . حرف حساب من

این است که دختر من که پدر بزرگش مهدی آقا است نباید با يك دختر

کولی همبازی باشد . مجبورم بروم شهر و او را به پانسیون بسپارم .

آقا حسین قلی هم اینجا می ماند چون زندگی شهری را دوست ندارد .

آقا حسین قلی رضایت داد . فردای همان روز آغجاخانم با مادرش

رفتند شهر . دخترک بیچاره نتوانست با دوست خوب خود سیاه چرده

خدا حافظی کند . رفتن آغجاخانم تأثیر عمیقی در سیاه چرده گذاشت

و از یکطرف حسرت دوری از آغجا ، از طرف دیگر اختلاف پدر

و مادر او ، سیاه چرده را اندوهگین کرد . اما از يك جهت شاد بود .

بعد از اتفاقی که در مهمانی روی داد حسین قلی روزها را پیش دوستان

خود رحیم بیگ و سلیم بیگ می گذرانید و سیاه چرده را در مجالس

ضیافت نمی رقصاند . سیاه چرده دیگر نمی رقصید . او روزهای خود

را در باغ ، با سگ سیاه می گذرانید . سگ آنقدر با سیاه چرده دوست شده بود که هیچوقت از او دور نمی شد . سیاه چرده چنان تعلیمش داده بود که هر چه می گفت عمل می کرد . عمو پیری هر وقت که آنها را پیش یکدیگر می دید ، می گفت :

— دو تا سیاه ، خوب همدیگر را پیدا کردید !

بعد يك اتفاق ، حس دوستی سیاه چرده نسبت به سگ سیاه بیشتر شده بود . يك روز سیاه چرده به قصد جمع کردن تمشك سبد را برداشت و به جنگل رفت . سگ سیاه هم با او بود . جنگل در محدوده ملك حسين قلی بود . سیاه چرده از گم شدن و از درندگان ترسی نداشت ، چون می دانست در هر حال سگ سیاه هوای او را دارد . سبد را پرتمشك كرد و رهسپار خانه گردید . از میان جنگل ریل های قطار می گذشت . سیاه چرده خواست از روی ریل ها بگذرد که پایش لغزید و افتاد و تمشك ها روی خط آهن ریخت . هنگامیکه او مشغول جمع کردن تمشكها بود ناگهان سرو کله قطار پیدا شد . سیاه چرده سرش گرم کارش بود و صدای قطار را نمی شنید . درست در همین وقت سگ سیاه از جنگل بیرون آمد و مثل برق از جای خود پرید و سرعت دوید و ضربه ای چنان شدید به سینه سیاه چرده زد که هر دو به گودالی پرتاب شدند . پای راست سیاه چرده به درخت خورد و زخم برداشت . سیاه چرده از شدت درد فریاد کشید . اما وقتی سرش را بلند کرد و قطار را دید که با سرعت از کنارش گذشت فهمید که دوست هوشیارش او را از مرگ حتمی نجات داده است ، ساکت شد و دست به سر سگ کشید و او را نوازش کرد . وقتی دنبال سبدش گشت و دید

که سبد پاره پاره شده ذره‌ای احساس ناراحتی نکرد . چون از يك مرگ حتمی و قطعی نجات یافته بود

خبر به شهر رسید و آغجاخانم از سالم ماندن سیاه چرده خیلی خوشحال شد و با کاغذ طلایی چیزی درست کرد و توی نامه پدرش گذاشت و نوشت : « این هم هدیه من به سگ سیاه ! »

اواخر تابستان بود . آغجاخانم تا چند روز دیگر وارد پانسیون می شد . او از مادرش تقاضا کرد و اجازه خواست که این چند روز آخر تابستان را به دهکده برود . پری جهان خانم رضایت داد و گفت : — باشد . من هم با تو می آیم ، تا نفس راحتی بکشم . اینجا که از دست مهمانها يك دقیقه هم آسودگی ندارم . ولی با يك شرط حاضرم به تو اجازه دهم . آن شرط این است که تو با آن دختره کولی دوستی نکنی . تو دختر يك بیگ هستی و برازنده تو نیست که با دختر رعیت دوست باشی . آن روز که پدرت به شهر آمد ، از کار خودش پشیمان بود . با زبان خودش گفت که چون از دست من ناراحت بود اجازه داده بود تو و آن دختره باهم بازی کنید والا حاضر نیست دخترش با سیاه چرده رفیق باشد . پدرت منتظر است میوه چینی تمام شود ، بعد دست عموی پری و سیاه چرده را بگیرد و از باغ بیرونشان کند . از این حرفها ، آغجاخانم ناراحت شد . دیگر میل نداشت به ده برود . به همین سبب وقتی فردا صبح ، مادرش او را از خواب بیدار کرد گفت :

— بامان ، من نمی خواهم به ده بروم .

— چرا ؟ مگر تو دیروز نمی گفتی که می خواهی به ده بروی ؟

پاشو تنبلی نکن !

پری جهان خانم تلگراف زده و به حسین قلی خبر داده بود که عازم ده هستید . وقتی قطارشان در ایستگاه توقف کرد ، آغجابخانم از پشت پنجره پدرش را دید و از شادی فریاد کشید و همین که از قطار پیاده شد سیاه چرده را دید که در کناری ایستاده است . پری جهان خانم با اثاثیه سرگرم بود و نوکرها ، اثاثیه را به درشکه حمل می کردند که آغجابخانم از فرصت استفاده کرده ، پیش سیاه چرده رفت و با او به صحبت پرداخت . سیاه چرده با عجله گفت :

- زود باش از اینجا برو و گرنه خانم مرامی بیند باز عصبانی می شود .
- راست می گویی ؛ بعد همدیگر را می بینیم ،

آغجابخانم همراه پدر و مادرش سوار درشکه شد و راه افتادند . وقتی به منزل رسیدند ، همه خدمتکارها در حیاط صف کشیده بودند و از ترس خانم ظالم می لرزیدند . غموپیری هم در میان آنها دیده می شد . پری جهان خانم در میان خدمتکارهایی که صف کشیده بودند ، سیاه چرده را ندید . برای اینکه دل دخترش را نسبت به سیاه چرده سرد کند با تمسخر گفت :

- دخترم ، این هم وفای دوست تو ، سیاه چرده . چه زود تو را از یاد برده !

آغجابخانم تمسخر مادرش را تحمل کرد و رازش را فاش نکرد . فردای همان روز ماریا ایوانوونا هم از راه رسید . قصد آغجابخانم از آمدن به ده ، دیدن سیاه چرده بود . او همینکه فهمید این کار ممکن نیست خیلی غمگین شد . سیاه چرده هم غمگین بود و نمی خواست

از خانه بیرون بیاید

صبح ، خورشید از پشت کوهها سرزده بود . سیاه چرده بیدار بود ولی نمی خواست از جای خود برخیزد که عموپیری از او پرسید :
- دخترم ، چقدر می خوابی ؟ تنو هیچ وقت خواب نمانده بودی . نکند مریض شده باشی .

- نه بابا مریض نیستم . فقط دلم نمی خواهد از جا برخیزم .
عموپیری در خانه را باز کرد و گفت :

- دخترم ، بین چه روز آفتابی و قشنگی است . توی همچین روزی فقط تنبل ها می خوابند .

سیاه چرده از جا برخاست و با بی میلی لباسهایش را پوشید و دست و رویش را شست و مشغول خوردن ناشتایی شد و بعد از خانه بیرون رفت .

آفتاب خیلی درخشان بود و سیاه چرده همین طور که در باغ گردش می کرد چشمش به يك لانه مورچه افتاد . توی لانه مورچه بالدار هم بود . آنها بال می زدند و از سرو کول هم بالا می رفتند

عموپیری پیش سیاه چرده آمد و گفت :

- دخترم چه چیز نظرت را جلب کرده ؟

- مورچه ها را نگاه می کنم . میانشان مورچه بالدار هم هست .

بالدارش را ندیده بودم

- دخترم ، بال مورچه ها موقتی است و زود از بین می رود .

امروز روز عروسی آنهاست . بعد از اینکه جفتگیری کردند بالهای مورچه ماده می ریزد .

سیاه چرده وقتی شنید مورچه‌ها هم عروسی می‌کنند ، دستانش را بهم زده و قهقهه سر داد . عموپیری به خنده افتاد و گفت :
- آره دخترم، عروسی مورچه‌هاست . برو دایره‌ات را بیاور، بزن و برقص تا مورچه‌ها هم از تو راضی باشند .

سیاه چرده فکر عموپیری را پسندید و دوان‌دوان به خانه رفت . دایره‌اش را آورد و زد و ورقصید . عموپیری از تماشای این منظره شاد شد . آغجاخانم با مربی خود در باغچه نشسته بود . ماریا ایوانوونا کتاب می‌خواند . آغجاخانم خانه گلی درست کرده بود و با گلها آنرا تزیین می‌کرد که ناگاه از دور صدای آواز سیاه چرده را شنید . خواست او را ببیند . به حصار باغ نزدیک شد . درحالی‌که داشت از لای حصار به آواز سیاه چرده گوش می‌داد . مارزهر آلودی که زیر آفتاب چنبر زده و خوابیده بود به او حمله کرد و دستش را گزید . آغجاخانم فریاد کشید و خودش را روی مریش انداخت . مادرش فریاد او را شنید و با پیشخدمتها ، خودش را به او رسانید . ماریا ایوانوونا دست و پایش را گم کرده بود و به طرف خانه می‌دوید تا آب بیاورد . آغجاخانم هم فریاد کشان دنبالش می‌روید . عموپیری به سیاه چرده گفت :
- دخترم ساکت باش و بگذار ببینم در عمارت چه اتفاقی افتاده .

سیاه چرده گفت :

- عموپیری ، این صدای پری جهان‌خانم است .

بعد سیاه چرده مثل برق از جای خود پرید و وقتی به حیاط رسید مشاهده کرد که خون از دست آغجاخانم جاری است . پری جهان‌خانم رو به خدمتکارها کرده زاری و التماس می‌کرد :

— قربان قدوقامت همه‌تان بروم زود باشید زهرمار را از دست دخترم بمکید و بریزید دور !

هیچکس جرأت این کار را نداشت. سیاه‌چرده همینکه این حرف را شنید ، فوری زهر را از دست آغجاخانم مکید و بیرون ریخت . همه با تعجب نگاه می‌کردند . پری جهان‌خانم موی سر سیاه‌چرده را بوسید و گفت :

— سیاه‌چرده به من رحم کن . نگذار دخترم بمیرد ،

سیاه‌چرده به ناله و زاریهای پری جهان‌خانم توجهی نداشت ، بلکه فقط سعی می‌کرد دوست عزیزش را از مرگ نجات دهد. سیاه‌چرده آنقدر زخم دست او را مکید که خونریزی قطع شد . آغجاخانم از شدت درد ناشی از نخی که به‌دور بازویش بسته شده بود، ناله می‌کرد. اما از زخم دستش شکایتی نداشت .

— ماما ، نخ را باز کن . بازویم دارد بریده می‌شود .

— نه دخترم ، این کار باعث مرگت می‌شود. الان به شهر تلگراف می‌زنم تا پدرت دکتر بیاورد .

پری جهان‌خانم تلگرافی نوشت و به یکی از نوکرهای خود داد تا از ایستگاه راه‌آهن آنرا مخابره کند. مشغول بستن دست آغجاخانم بودند که عموپیری خودش را به آنجا رساند و از قضایا باخبر شد و با چشمان مضطرب به سیاه‌چرده نگاه کرد . پری جهان‌خانم با صدای شکایت‌آمیزی گفت :

— بابا ، دیدی چه بلایی به سرمان آمد ؟

عموپیری با حالت خشم‌گینی به صورت او نگاه کرد :

— آره دیدم . این را هم دیدم که برای نجات جان دخترت

چطور بچهٔ یتیم بی پدر و مادری را به خطر انداختی .

— بابا چه می گویی ؟ سیاه چرده هیچ طوریش نشده .

— خوب نگاه کن و ببین طوریش شده خانم ...

در این حال سیاه چرده گفت :

— بابا جان سینه ام آتش گرفته . آب بدهید .

— دخترم ، بیا برویم ، ببینم چه چاره ای می توانم برایت بکنم .

پیری بابا زو به پیشخدمتها کرد :

— زود باشید و از خانه من ماسک بیاورید ، دوش کنم و

به او بدهم .

— رفتیم بابا .

پیشخدمتها دوان دوان رفتند . پری جهان خانم پیش رفت و

به عمو پیری گفت :

— بابا ، خواهش می کنم سیاه چرده را بگذار اینجا بماند .

تلگراف زده ام آقا حسین قلی از شهر طبیب بیاورد .

— گم شو . تو تا حالا اجازه نداده ای این دختر بیچاره دوز

عمارتت بگردد . چون به دختر بیگانه چیزهای بد یاد می دهد .

خب حالا که اینطور است منم نمی گذارم توی این خانه ظلم بماند .

عمو پیری این سخنها را گفت و دست سیاه چرده را گرفت و او

را به خانه خود برد و لباسهای او را درآورد و او را در رختخواب

خواباند و به او دوش داد . موقعی که سیاه چرده زخم زهردار را می مکید

گوشه لب او زخمی بود و زهر از راه همان زخم جذب بدنش شده

بود. با همه این‌ها عموپیری از سیاه چرده قطع امید نکرد. اما زندگی این دختر کوچولو که جان‌ش را فدا کرده بود کم‌کم به آخر می‌رسید. — بابا، اگر من مردم مرا روی آن تپه‌ای که توی بناغ است دفن کنید. آنجا را خیلی دوست دارم. از آنجا همه جا دیده می‌شود. در آنجا همه جور گل هست.

— نترس دخترم، دکتر می‌آید و دوا درمانت می‌کند. سالم می‌شوی و سالهای سال زندگی می‌کنی، و تو این پدر پیرت را روی آن تپه‌ای که گفتی دفن می‌کنی.

حسین قلی همراه دکتر آمد. دکتر، آعجا را معاینه کرد و گفت: — هیچ نگران نباشید زهر مار به بدنش راه نیافته. فقط کمی تب دارد که آنهم با دارویی که می‌دهم رفع می‌شود.

از این خبر پدر و مادر آعجا خانم شاد گشتند. بعد به خانه عموپیری آمدند. چشمهای پر از خون سیاه چرده بسته شده بود. دکتر بعد از معاینه گفت:

— حالش خیلی وخیم است. زهر را مکیده و زهر و آرد خونش شده. بعید است زنده بماند. از این حرف، عموپیری مأیوس شد و گفت: — دکتر شما به مادری که برای نجات فرزند خود فرزند دیگری را به کام مرگ انداخته چه می‌گویید؟

— خفه شو پیر حرفت! دختر مرا با این دختر کولی مقایسه می‌کنی؟ حسین قلی بود که این جمله را نعره زد. دکتر هر دو را به سکوت دعوت کرد و از دارویی که با خود آورده بود به سیاه چرده داد و به عموپیری سپرد که آن را زود زود به سیاه چرده بخوراند:

— بابا، مایوس نشو، حالش خوب می‌شود.
دکتر این سخن را گفت و با آنهایی که همراهشان آمده بودند
خانه را ترک کرد.

عموپیری درخانه را باز گذاشت و خودش بالای سر سیاه چرده
نشست. این پیرمرد اجاقش کور بود. او سیاه چرده را مثل دختر
خودش دوست می‌داشت. سیاه چرده تحانه او را گرم و روشن کرده
بود و حالا آن نور و روشنی جلوی چشمهای او خاموش می‌شد.
ظالم‌هایی که يك عمر به او زور گفته بودند این نور را خاموش کردند.
سیاه چرده چشمهای خون گرفته‌اش را باز کرد و زمانی که جان می‌داد
به شعاعهای آفتاب نگاه کرد و تبسمی لبهایش را روشن ساخت. اشک
از چشمهای عموپیری سرازیر شد و زبان خشکیده‌اش با اندوه گفت:
— بلبلی خانه‌ام پرواز کرد و رفت ...

۴ ضیافت

همین که خوب خوردند و خوب نوشیدند ، نوبت قهوه رسید .
پیشخدمت ها قهوه آوردند . همین طور که جرعه جرعه قهوه می خوردند
یکی گفت :

- فکر می کنید ارکان جامعه را چه کسانی تشکیل می دهند ؟
صاحب خانه گفت :

- بدیهی است که نجبا ارکان جامعه را تشکیل می دهند . هیچ
ملتی بدون وجود بیگ ها نمی تواند بقا داشته باشد . ما ارکان را
تشکیل می دهیم
تاجر جواب داد :

- اگر تجارت نباشد ، پولی هم در بین نیست . بدون پول
هیچ ملتی قادر به حیات نیست . پس ما تاجران پایه های جامعه هستیم .
دانشمند در پاسخ گفت :

- ملت را معرفت سر پنا نگه می دارد و هیچ نظامی بدون علم
پایدار نیست . ملت بدون علم درهم می ریزد و نابود می شود . ما دانشمندان
ستون های جامعه هستیم .
روحانی گفت :

— ما روحانیون هستیم که توده‌ها را ، در اطاعت حکومت
نگه داشته‌ایم و آنها را مطیع حکومت کرده‌ایم . بدون ما اصول اخلاق
از بین می‌رود ، عصیان همه جا را فرامی‌گیرد . خونها ریخته می‌شود
و بنای حکومت‌ها هم فرومی‌ریزد . پس ما ارکان جامعه هستیم
ارتشی گفت :

— من فرمایشات همه را تصدیق می‌کنم ، لیکن زمانی که دشمن
به وطن حمله می‌کند ، چه کسی ازمام وطن دفاع می‌کند ؟ این وظیفه
بعهدۀ ماست . پس ما نظامیان پایه‌های جامعه را تشکیل می‌دهیم .
میهمانان به ایوان آمدند و به قلیان و سیگار کشیدن پرداختند .
پیرمردی روستایی بالای اربابه ایستاده بود و کیسه‌های محصول را روی
دوش کارگران می‌گذاشت و کارگران گونی‌ها را به انبار می‌بردند
میزبان گفت: رخصت دهید پیرمرد دهانی را قاضی کنیم، هرچی
او گفت همه قبول کنیم . همه از این پیشنهاد استقبال کردند . پیرمرد را
صدا زدند و نظریات خود را به او گفتند تا قضاوت کند .
مرد دهقان گفت :

— آقایان محترم، راستش را بخواهید پایه‌های جامعه ما هستیم،
ما دهقانان و کارگرانی که عرق‌ریزان کار می‌کنیم . اگر ما نکاریم و
ندرویم ؛ و اگر کارگران کار نکنند ، هیچ ملتی نمی‌تواند زنده باشد .
پیرمرد دهقان این را گفت و سرکار خود برگشت .

می‌خوانید :

۳ شناسنامه سلیمان ثانی

۷ یکشنبه خونین

۱۳ سگ مسترگری

۲۱ سیاه چرده

۷۱ ضیافت

بابا میخائیل بالحنی تمسخرآمیز گفت :
 از تزار انتظار کمک داشتن ، پناه بردن به لانه ظلم است .
 آه ، این مردم چقدر ساده هستند . شش پسر و پنج نوه
 خود را فدای خاندان رومانوف کرده ام ، حالا عوضش
 توی این سنین پیری به یک تکه نان محتاج هستم .
 دخترم ، می ترسم فردا بابا تزارتان عوض نان ، سر بداغ
 به خوردتان بدهد !

از متن کتاب